

هدیه دیجیتال

کتاب سفید
رای نوجوانان
جلد دوازدهم



کتاب

مدرسه نیا

برای نوجوانان

جلد دوازدهم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



او بود و بس...

سپاس از خدا ایزد رهنمای

که از کاف و نون کرد گیتی به پای

تن زنده را در جهان جای از اوست

خم چرخ گردنده بر پای از اوست

پدید آورد نیک و بد ، خوب و زشت

روان داد و تن کرد و روزی نوشت

نه جایی تهی گفتن از وی رواست

نه دیدار کردن توان، کاو کجاست؟

به کارش درون نیست چون و چرا

نپرسند از او ، او بپرسد ز ما

نبد چیز از آغاز ، او بود و بس

نماند هم آیدون جز او هیچ کس

همه بند گانیم در بند او

خنک آنکه دارد ره پند او

اسدی توسی

عنوان و نام پدیدآور: کتاب هدهد سفید برای نوجوانان/نویسندگان جعفر ابراهیمی ... [و دیگران]؛ شورای سیاستگذاری مهدی رضائی ... [و دیگران]؛ دبیران مریم عربی، ابراهیم قربانپور، معصومه یزدانی؛ کارشناس مشاور مرضیه خالویی؛ ویراستار معصومه مصدری.

مشخصات نشر: تهران: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر، ۱۳۹۸ - مشخصات ظاهری: ج: مصور (رنگی)؛ ۲۱ x ۲۱ س.م. شابک: ۰-۲۲۲-۳۵۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: نویسندگان جلد دوازدهم احمد اکبرپور، جمال اکرمی، مینا حدادیان، فاطمه سرمشقی، طیبه شامانی، مریم عربی، زینب فتحعلی، نسترن فتحی، ابراهیم قربانپور، سمیرا قیومی، محمدکاظم مزینانی، سید احمد میرزاده، طاهره نمودی، معصومه یزدانی.

یادداشت: ج: ۱۲ (چاپ اول: ۱۴۰۰) (فیبا).

یادداشت: عنوان دیگر: کتاب هدهد سفید، کتاب کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان.

موضوع: کتاب و مواد خواندنی — ادبیات کودکان و نوجوانان

موضوع: Books and reading — Juvenile literature

موضوع: کتابخانه‌ها و نوجوانان

موضوع: Libraries and teenagers

شناسه افزوده: عموزاده خلیلی، فریدون، ۱۳۳۸ -

شناسه افزوده: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور. موسسه انتشارات کتاب نشر

رده بندی کنگره: Z1۰۰۳

رده بندی دیویی: [ج]۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۸۰۰۷۵

وضعیت رکورد: فیبا

فراخ جلد

کتاب هدهد سفید، جلد دوازدهم

کتاب نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان

شورای سیاستگذاری

مهدی رضائی، سیدباقر میرعبداللهی، هادی آشتیانی، محمدهادی ناصری طاهری، فریدون عموزاده خلیلی

دبیران: مریم عربی، ابراهیم قربانپور، معصومه یزدانی

کارشناس مشاور: مرضیه خالویی

نویسندگان: جمال اکرمی، مینا حدادیان، فاطمه سرمشقی، طیبه شامانی، مریم عربی، زینب فتحعلی،

نسترن فتحی، ابراهیم قربانپور، سمیرا قیومی، محمدکاظم مزینانی، سید احمد میرزاده، طاهره نمودی،

معصومه یزدانی

زیر نظر فریدون عموزاده خلیلی

گرافیک و صفحه‌آرایی: نادر قبله‌ای

تصویرگر: هانیبه احمدی، فاطمه ارزه‌گر، فاطمه زمانه‌رو، روشنگ محمدی

طراح جلد: فاطمه زمانه‌رو

طراحی نشان هدهد سفید: مریم کمال‌کندری / طراح کاراکتر هدهد: غزاله بیگدلو

کمیک استریپ: فراز بزاززادگان

ویراستار: حانیبه شجاعی

نوبت چاپ: چاپ اول

سال چاپ: ۱۴۰۰

شمارگان: ۴۰۰۰ نسخه

قیمت: رایگان

شابک: ۰-۲۲۲-۳۵۲-۶۰۰-۹۷۸

ارتباط با مخاطبان: hodhod@iranpl.ir

۴ آوازه‌ایم برای تو؛ مردی که جایش توی کتاب نمی‌شد

۱۰ داستانی از آن سوی آب؛ عصر بارانی

۲۴ داستان از ما، تصویرسازی از شما؛ کادوی تولد جادویی

۱۹ خیلی دور، خیلی نزدیک؛ روح تازه در کتابخانه‌ی روستا

۳۴ نمایشنامه‌ای برای اجرا؛ روز افتتاح

۳۰ خیلی دور، خیلی نزدیک؛ عصر شعر «لاله‌های دشت برچی» برگزار شد

۳۶ قفسه؛ چه کتاب‌هایی بخوانیم

۴۸ قصه‌هایی از دیار سمنان؛ نگین انگشتر کویر

۶۰ گنج‌های پیگیان؛ قدیمی‌ترین برج دنیا کمک می‌خواهد

۶۸ از نگاه نوجوانان؛ مصائب نویسندگی در دنیای کرونازده

۸۰ خوبی‌ها و مهربانی‌ها؛ غریب کوفه

برای مردی که جایش توی کتاب نمی‌شد...



کند و نه آدم اضافه‌ای بود که بخواد سر آدم را گرم کند. می‌ماند کتاب‌ها. بابا همیشه می‌گفت سفری دوتا و راستی‌راستی نمی‌گذاشت دوتا کتاب بیشتر بردارم. هاکلبری فین را قبلاً زیاد خوانده بودم. اما خوشم می‌آمد که هی دوباره بخوانم. دوست داشتم بابای من هم مثل بابای هاکلبری فین آدم ناجوری باشد که من از دستش فرار کنم. نبود. خیلی هم خوش‌اخلاق بود. وقت‌هایی که می‌رفتیم صحرا که دیگر خیلی خیلی

بابا شاید آخرین نفری بود که خبر را در همه‌ی ایران شنید. نه که اخبار گوش ندهد یا کنجکاو نباشد. نبود. نبودیم. رفته بودیم صحرا دنبال کندوهای زنبور. زنبورها را می‌برند جایی که گل بیشتر باشد. ما هم رفته بودیم. ما یعنی من و بابا و هاکلبری فین و شاهزاده ادوارد. هاکلبری فین و شاهزاده ادوارد هم‌بازی‌های محبوب من بودند. صحرا که می‌رفتیم دیگر نه برق درست و حسابی داشتیم که آدم بخواد تلویزیون تماشا



چیزهای بامزه اتفاق می افتاد. شاهزاده ادوارد می فهمید پسر بچه‌هایی که قرار است پس فردا پادشاه‌شان شوند چه حال و روز بدی دارند و لابد شاه درست و حسابی‌ای از کار در نمی آمدند. همین را به بابا گفتم. خندید. خیلی خندید. بعد گفت: «شاه درست و حسابی؟ چه حرف‌ها! شاه درست و حسابی فقط توی کتاب‌ها هست. شاه‌ها هیچکدام‌شان درست و حسابی نیستند.» دلم یک ذره عصبانی شد که چرا بابا شاهزاده ادوارد را تحویل

خوش اخلاق بود. شب‌ها، وقتی کارش تمام می شد، می آمد می نشست کنارم و می گفت برایش از روی کتاب‌ها بخوانم. سواد داشت. اما دوست داشت من برایش بخوانم. او هم مثل من طرفدار جیم بود. دلش نمی خواست جیم بیفتد دست برده دارها. کیف می کرد که هاکلبری فین نمی گذارد جیم، گیر بیفتد. قصه‌ی شاهزاده ادوارد را نخوانده بودم. «شاهزاده و گدا». جای شاهزاده ادوارد و تام عوض می شد و کلی

نمی‌گیرد. ولی گذاشتم پای اینکه یکی از کندوها را شب قبلش دزد خالی کرده بود.

خیال می‌کنم هفدهم خرداد بود که رفتیم شهر. می‌خواستیم یک دبه ماست بخریم با نان. بنزین هم باید می‌زدیم. ده پانزده روزی بود که هیچ بشری را ندیده بودیم. وقتی رسیدیم شهر همه‌جا پرچم‌های سیاه زده بودند. من خیال کردم عاشورا است. نبود. بابا همان اول که پرچم‌ها را دید فهمید. همان اول اشک توی چشم‌هایش جمع شد. لابد از قبل خوانده بود که حال امام خمینی خیلی روبه‌راه نیست. شاید حتی می‌دانست که رفته است بیمارستان. برای همین تا پرچم‌ها را دید زد زیر گریه. ولی انگار نمی‌خواست قبول کند چی شده. بیشتر دکان‌ها تعطیل بود. مجبور شدیم تا وسط شهر برویم. آنجا بود که دیگر روی پرچم‌های بزرگ عکس امام را زده بودند و دیگر بابا حتی اگر هم می‌خواست نمی‌توانست به خودش دروغ بگوید.

دست خالی برگشتیم. نانوایی‌ها بسته بودند. ماست‌بندی‌ها هم. خود بابا هم دیگر دل و دماغ صحرامندن را نداشت. اگر می‌شد کندوها را به امان خدا ول کرد لابد همان شب راه می‌افتاد برویم شهر خودمان. اوقاتش خیلی تلخ بود. نرفت سرکشی کندوها. ماند توی چادر پیش من. من نمی‌دانستم

می‌شود بروم سراغ هم‌بازی‌هایم یا وقتی بابا این قدر اوقاتش تلخ است نباید کاری بکنم.

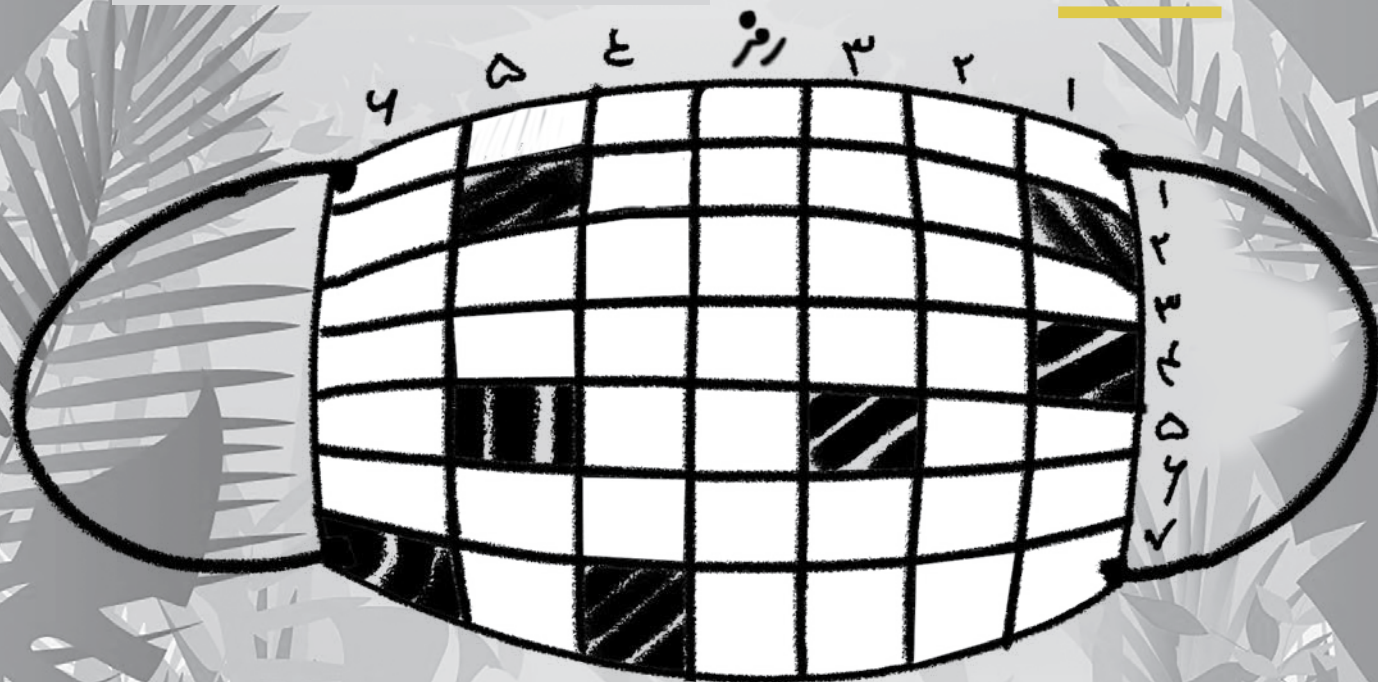
یکهو چیزی یادم آمد. پرسیدم: «بابا می‌خواهی اونجای هاکلبری فین رو بخونم که جیم رو فراری می‌ده؟» لبخند بی‌مزه‌ای زد. از آن لبخندها که یعنی چه وقت این حرف‌هاست. بعد گفت: «خود جیم هم آگه بود امشب اوقاتش تلخ بود. می‌دونی که؟ امام رو همه‌ی آدم‌های مثل جیم دوست داشتند. یا مثل تام.»

من نمی‌دانستم. آن شب فهمیدم. بابا خیلی حرف زد. گفت که چرا ناراحت است. چرا یک کشور را رنگ سیاه پاشیده‌اند. چرا یک دنیا را غصه گرفته. من خیلی دلم گرفت. دلم می‌خواست تا امام زنده بود و یک‌بار از نزدیک می‌دیدمش. دیر شده بود. گفتم: «من کتابی می‌نویسم که توش بگم چقدر امام برای جیم‌ها و تام‌ها کارهای خوب کرد.»

بابا گفت: «کتاب که زیاد هست. ولی بعضی آدم‌ها جاشون توی کتاب نمی‌شه.» باور نکردم.

حالا می‌فهمم که هستند. زیاد نیستند ولی هستند. آدم‌هایی را می‌گویم که جایشان توی کتاب نمی‌شود. کم هستند. ولی همان‌ها هستند که دنیا را جای بهتری برای زندگی همه می‌کنند. برای زندگی همه‌ی جیم‌هایی که از اسارت ناراضی‌اند. برای زندگی همه‌ی تام‌هایی که فقر امان‌شان را بریده. برای همه...

معلوم است که هر کدام از شما نمی‌توانید این صفحه را جدا کنید و برای حل کردن با خودتان به خانه ببرید! پس بهتر است از کتابدار محترم خواهش کنید به تعداد اعضا از این صفحه و صفحه‌ی سرگرمی کپی بگیرید و به شما بدهد تا بتوانید آن را سر حوصله ببرید حل کنید.



افقی

۱. شیوه‌ی امروزی.
۲. به مرغ سحر می‌گویند که سر کند.
۳. مورد پسند.
۴. اگر در سیم‌کشی برق اتفاق بیفتد خطرناک است.
۵. حرف مبدأ! • داخل.
۶. ذوق ندارد.
۷. آدم‌ها به صورت خودمانی.

عمودی

- ۱ - ماه دوم پاییز که تمام نمی‌شود.
- ۲ - امر به نواختن می‌کند.
- ۳ - قبل از برداشت لازم است • استانی در مرکز کشور.
- ۴ - اداره‌ی کدخداها!
- ۵ - شخصیت یک کارتون قدیمی • کاری که با مسئله می‌کنند.
- ۶ - کسی نمی‌بیندش!

برندگان جدول جلد ششم: مطهره جلیلی‌زاده ۱۴ ساله از میان‌آب - امیرپارسا قیدی ۱۲ ساله از تهران

روزها و قصه‌ها



خرداد

فتح خرمشهر

سوم خرداد روز مقاومت و ایثار است و روز پیروزی. روزی که در سال ۱۳۶۱ دست خدا بر شانه‌های رزمندگان جان‌برگف نشست تا خرمشهر آزاد شود.

۳

رحلت امام خمینی (ره)



انا لله و انا اليه راجعون... صبح چهاردهم خرداد ۱۳۶۸ با خبری تلخ آغاز شد. خبری که وداع یک ملت با امامش روح الله خمینی (ره) بزرگ را در پی داشت.

۱۴

قیام پانزده خرداد



بازداشت امام خمینی (ره) در سال ۱۳۴۲ برای اهالی تهران و ری و ورامین و بسیاری شهرهای دیگر خط قرمزی بود که نتیجه‌ی رد شدن حکومت از آن، کفن پوشیدن و به خیابان‌ها آمدن بود. کفن‌های سفیدی که به سرخی خون آغشته شد تا برای همیشه نام‌شان در تاریخ بماند.

۱۵

شهادت امام جعفر صادق (ع) (۲۵ شوال)

نامش جعفر بود و لقبش صادق. سلاحش دانش بود و سربازانش شاگردانی که پرورش داده بود. اما نادانان شمشیر به دست دور از دانش تاب نور علمش را نیاوردند و شهادت آخرین درسی شد که به پیروانش داد.

۱۶



۲۰

روز جهانی صنایع دستی (ده ژوئن)

بیستم خرداد روز جهانی صنایع دستی است. صنایع دستی حاصل همراهی ذهن خلاق و دست توانا هستند. آثاری زیبا که هزاران سال فرهنگ و تمدن ملت‌ها را از نسلی به نسل دیگر همراهی کرده‌اند.



تیر

۱

ميلاد امام رضا (ع) (۱۱ ذی‌القعدة)

یازدهم ذی‌القعدة ۱۴۸ هجری قمری در خانه‌ی امام موسی کاظم (ع) کودکی چشم به جهان گشود که ضامن آهوان رمیده شد و غریب‌نواز زائران دل‌شکسته و امام هشتم شیعیان.



۱۴

روز قلم

نون و القلم... وقتی خداوند در قرآنش قسم می‌خورد به قلم چرا نباید روزی باشد به اسم قلم.



۳۰

عید قربان (۱۰ ذی‌الحجه)

ابراهیم (ع) برای خدا از اسماعیلش گذشت و خدا اسماعیل را به او بخشید تا دهم ذی‌الحجه بشود یکی از اعیاد بزرگ مسلمانان؛ عید سعید قربان. روز گذشتن بنده به‌خاطر خدا و روز بخشش خدا در حق بنده.



۹

شهرزاد

دور دنیا در هشتاد روز

سوزی وایلد

ترجمه: ابراهیم قربان پور



عصر بارانی

مقدمه: آدم‌بزرگ‌ها معمولاً معتقدند همه چیز را بهتر از بچه‌ها بلدند. دست خودشان هم نیست. اگر خیال می‌کنید این قضیه فقط خاص ایران است این داستان کوتاه خانم سوزی وایلد، روزنامه‌نگار و نویسنده‌ی انگلیسی، را بخوانید تا بفهمید بزرگ‌ترهای همه‌جای دنیا همین‌طوری هستند.

آلودگی هوا لازم نیست حتماً کتاب بخونید. نگاه کردن به اخبار کافیه. آسمون پر شده از گازهای بد. همه‌اش هم تقصیر کشورهای آسیاییه.» بعد عذرخواهانه به آقای لی نگاه کرد و گفت: «قصد توهین نداشتم آقای لی.»

— خواهش می‌کنم. ناراحت نشدم. چین قصد داره تا چند سال دیگه سوخت خیلی از کارخونه‌ها رو عوض کنه اما نمی‌دونم این کارها چقدر مؤثره!

خانم اندرتون گفت: «این چیزها همه‌اش سیاسییه! بهتون بگم. اگه دوباره حزب کارگر رأی بیاره وضع تا ابد همین‌طوری باقی می‌مونه.»

خانم آلبرایت گفت: «حزب کارگر کدوم بود؟ اوه! کارول داری خراب‌کاری می‌کنی. بذار کار با قیچی رو پسرا انجام بدن.»

رالف باز هم با خنده گفت: «خانم اندرتون هیچ فرصتی رو برای کوبیدن حزب کارگر از دست نمی‌ده. تا جایی که یادمه جمهوری‌خواه‌ها بودند که می‌خواستند پارک میدلتون رو خراب کنند.»

آقای لی با تردید به مربی نگاه کرد: «مطمئنید این کاردستی که بچه‌ها دارند درست می‌کنند خطرناک نیست؟»

دانه‌های درشت باران به شیشه‌ی کتابخانه می‌خورد و لک قهوه‌ای‌رنگی روی شیشه جا می‌گذاشت. آقای لی که داشت چتر پسرش، یان، را آویزان می‌کرد گفت: «خیلی به موقع رسیدیم. وگرنه زیر بارون حسایی کثیف می‌شدیم.»

خانم اندرتون گفت: «قبلاً، خیلی سال قبل وقتی بارون می‌اومد همه‌جا تمیز می‌شد. اما حالا... واقعاً اون روزها زندگی خیلی بهتر بود.»

مربی داشت به یان، الیزابت، نوه‌ی خانم اندرتون، کارول و میچ یاد می‌داد که چطور از قیچی مخصوص استفاده کنند تا دست‌شان را نبرند. در همین حال سرش را بالا آورد و گفت: «به خاطر آلودگی هواست. این قدر آلودگی توی طبقه‌های بالای جو هست که وقتی بارون می‌آد باهاش مخلوط می‌شه و می‌آد پایین. کار خوبی کردید که نرفتید بیرون خانم‌ها. توی کتاب نوشته بود که برای وست خطرناک هم هست.»

خانم آلبرایت، مادر کارول، با اندکی حسادت گفت: «خوبه که اینجا، توی کتابخونه، کار می‌کنید! من هیچ وقت فرصت کتاب‌خوندن ندارم.»

رالف، پدر میچ، خندید: «برای دونستن درباره‌ی

مربی با اطمینان سر تکان داد: «کاملاً.»

خیالتون راحت آقای لی.»

خانم اندرتون با غرور سرش را

بالا آورد: «توی آسیا نظرشون

چیہ آقای لی؟ توی چین

کسی نگران محیط

زیست هست؟»

– راستش توی چین

دولت خیلی کاری به این کارها نداره.

فکر می‌کردم اینجا باید خیلی فرق داشته باشه

ولی خیال نکنم این‌طور باشه.

رالف بلندتر از همیشه خندید: «باید مواظب خودت

باشی لی. خانم اندرتون ما خیلی روی دولت تعصب دارند.

البته اگه حزب خودشون انتخابات رو برنده شده باشه.»

مربی کمی محافظه‌کارانه گفت: «ببخشید اما بهتره

اینجا از این بحث‌ها نکنید. می‌دونید که این کتابخونه

مخصوص بچه‌هاست.»

خانم آلبرایت کشدار گفت: «آره! درباره‌ی چیزهای

بهتر حرف بزنید. این همه چیزهای خوب هست.»

رالف گفت: «متأسفم خانم آلبرایت ولی سیاست داره

همه‌ی چیزهای خوب رو خراب می‌کنه. به بیرون پنجره

نگاه کنید. همه‌ی چیزهای خوب گلی شدند.»

خانم اندرتون خمیازه کشید: «بله. بله. همه باید رأی

بدند تا این چیزها درست بشه. این همه جمعیت هم

برای دنیا زیادیه. بهتره یکی جلوی چینی‌ها رو بگیره.

قصه توهین ندارم آقای لی.»

– ناراحت نشدم خانم اندرتون. بله! تعداد ما

زیاده. ولی فکر نکنم خیلی بیشتر از شما

محیط زیست رو خراب کرده باشیم.

رالف این‌بار کمی اخم کرد:

«تذارید بهتون توهین کنند»

آقای لی. اگه جلوشون رو

نگیرید خیلی زود می‌گن

مهاجرها محیط زیست رو خراب کردند.»

خانم اندرتون زیر لب گفت: «خیلی هم بیراه

نیست.»

مربی تقریباً داد زد: «خواهش می‌کنم. جای این‌طور

بحث‌ها توی کتابخونه‌ی بچه‌ها نیست.»

– می‌شه بگید جاشون کجاست؟ اگه بچه‌ها یاد بگیرند

که باید مواظب محیط زیست باشند اوضاع از اینی هم

که هست بدتر می‌شه. ممکنه همه‌شون به

حزب کارگر رأی بدنند.

رالف قهقهه زد: «به هر حال ممکن نیست

همه‌شون مثل شما رأی بدنند خانم اندرتون.»

خانم آلبرایت که خیلی وقت بود داشت ساکت بچه‌ها

را نگاه می‌کرد بکهو بلند گفت: «وای! نگاه کنید چقدر

قشنگ شدا!»

همه ساکت شدند و به چیزی که بچه‌ها درست کرده

بودند خیره شدند. یک لانه‌ی کوچک پرنده بود برای

اینکه پرنده‌ها زیر باران اذیت نشوند.



وقتی تعریف می‌کند که چطور در شب‌های سرد و بلند زمستان سال‌های جنگ با خواهرها دست هم را می‌گرفتند و در تاریکی پس از خاموشی برق افسانه‌ها را به مهمانی خواهرانه‌شان دعوت می‌کردند تازه می‌فهمی چرا کتاب‌های فاطمه سرمشقی پر است از ردپاهای شیرین خواهرانگی. داستان کادوی تولد جادویی هم یکی از آن قصه‌های خواهرانه است هدیه به همهی نوجوانانی که بر بال هدهد سفید به سرزمین قصه‌ها سفر می‌کنند.

کادوی تولد جادویی

درست یک هفته است که مدرسه نرفته‌ام و این یعنی یک هفته است که تارا را ندیده‌ام و یک هفته است باشگاه پینگ‌پونگ و کلاس گیتار هم نرفته‌ام. دیگر هیچ چیز مثل قبل نیست. مامان آن قدر دیر از بیمارستان برمی‌گردد و آن قدر خسته است که حوصله‌ی هیچ کاری ندارد. همین که در خانه را باز می‌کند به من و بابا اشاره می‌کند که نزدیکش نشویم. همه‌ی لباس‌هایش را که در ماشین لباسشویی می‌ریزد و به حمام می‌رود تازه کار بابا شروع می‌شود و برای هزارمین بار در آن روز شروع به ضدعفونی کردن همه‌جا می‌کند. خانه را بوی الکل و وایتکس پُر می‌کند. اما بابا دست‌بردار نیست. دستگیره‌ی اتاق من و گل‌آذین، که البته الان یک هفته است فقط اتاق گل‌آذین است، را محکم‌تر از جاهای دیگر دستمال می‌کشد و می‌گوید: «خدا می‌داند روزی

مداد رنگی

فاطمه سرمشقی



تصویرگر: مهر آیین توکل، ۱۳ ساله

شهرزاد

۱۳

کتاب هدهد سفید، جلد دوازدهم



چندتا مریض به آن بیمارستان می‌روند. نباید بگذاریم پای ویروس‌ها به اینجا هم باز شود.» و جوری نگاهم می‌کند که انگار بامزه‌ترین حرف دنیا را زده است و من باید الان از خنده نقش زمین شده باشم. هر کار می‌کنم خنده‌ام نمی‌گیرد. حتی نمی‌توانم یکی از آن لبخندهای کج و به قول تارا الکی تحویلش بدهم. انگار یادش رفته چرا در اتاق من و گل‌آذین یک هفته است که بسته مانده و حتی برای برداشتن کتاب و دفترم هم اجازه ندارم به آنجا نزدیک بشوم.

اولین روز تعطیل همه خوشحال بودیم. بابا روی کاناپه دراز کشید و یکی از آن کتاب‌های بزرگ و قطورش را در دست گرفت و زیر لب گفت: «حالا به جای سروکله‌زدن با دانشجوها می‌توانم برای خودم کتاب بخوانم.» کتاب را جلوی صورتش گرفت و زیر لب ادامه داد: «از کی منتظر هم‌چین فرصتی بودم.» مامان اما تعطیل که نشد هیچ ساعت کاری‌اش از قبل هم بیشتر شد و توی خانه هم، جای اینکه همان مامان قبلی باشد، تبدیل به پرستاری شد که از صبح تا غروب توی بیمارستان از این اتاق به آن اتاق می‌رود و تب مریض‌ها را اندازه می‌گیرد و حواسش هست که داروهایشان را سر وقت بخورند. به ما دارو نمی‌داد اما هر بار که از آشپزخانه برمی‌گشت آب پرتغالی، سیببی، چیززی برای‌مان می‌آورد و بالای سرمان می‌ایستاد تا مطمئن شود همه‌اش را خوردیم.

با تارا کلی برنامه ریخته بودیم. قرار بود یک‌روز او به خانه‌ی ما بیاید و یک‌روز من به خانه‌ی آن‌ها بروم.

برنامه‌مان هم مشخص بود. اول یکی از قسمت‌های هری پاتر را می‌دیدیم و بعد کمی کتاب می‌خواندیم و خسته که می‌شدیم بازی جدیدی اختراع می‌کردیم. حتی فکر کرده بودیم به مهرآیین و آوین هم بگوییم بیایند. هر چه تعدادمان بیشتر بود بیشتر خوش می‌گذشت. حالا که مدرسه‌ای در کار نبود شاید بابای پانیز هم اجازه می‌داد او هم بیاید. از کجا می‌دانستیم این تعطیلات قرار است بدترین و حوصله‌سربرترین تعطیلات تمام عمرمان باشد و قرار نیست اصلاً همدیگر را ببینیم؟ شاید اگر آخر هفته تولد تارا نبود اینقدر همه چیز بد به نظر نمی‌آمد. از چند ماه پیش با مهرآیین و آوین و پانیز برای غافلگیر کردنش نقشه کشیده بودیم و حالا همه چیز به همین راحتی نقش بر آب شده بود. حتی یک تولد معمولی هم نمی‌توانستیم بگیریم. مامان می‌گوید می‌توانم هدیه‌اش را با پیک برایش بفرستم و اصلاً حواسش نیست که یک هفته است اصلاً پایم را از خانه بیرون نگذاشته‌ام که هدیه‌ای بخرم. اخم می‌کند و می‌گوید: «شما از کی است دارید نقشه می‌کشید. چطور برای هدیه‌اش فکری نکرده بودی؟» نمی‌گوییم که منتظر بودم گل‌آذین بیاید و با هم هدیه بگیریم. او همیشه خیلی خوب می‌داند برای هرکس چه هدیه‌ای بگیریم که خوشش بیاید. اما حالا از وقتی برگشته از آن اتاق بیرون نیامده است. نه برای اینکه خودش نخواهد یا دوست داشته باشد تنها باشد. مامان نمی‌گذارد. می‌گوید کمی سختی بکشیم بهتر از آن است که همه‌مان مریض بشویم و سرش را

روز اولی که گل آذین برگشت مثل همیشه بود؛ جز لپ‌هایش که از همیشه سرخ‌تر بود. الان که فکر می‌کنم انگار چشم‌هایش هم از همیشه خسته‌تر و خواب‌آلوده‌تر بود. همه می‌دانستیم که توی قطار از صدای تلق‌تولوق خوابش نمی‌برد و تمام راه را در تاریکی خیره می‌شود به جاده و برای همین چشم‌هایش یک‌ذره هم نگران‌مان نکرد. با این همه مامان نگذاشت بغلش کنم و گفت: «بعد از حمام و عوض کردن لباس‌ها.» و گل آذین را مستقیم فرستاد حمام.

گل آذین که از حمام بیرون آمد لپش از قبل هم قرمزتر شده بود. مامان دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت، ابروهایش را به هم گره زد و باز هم نگذاشت گل آذین را بغل کنم. گل آذین لبخند کمرنگی زد و خیلی آرام، جوری که صدایش را به زور می‌شنیدم، گفت: «چقدر گرم است.» و دیگر بعد از آن صدایش را نشنیدم. البته به جز صدای سرفه‌هایش که به قول بابا انگار یک مشت سنگ‌ریزه توی گلویش جمع شده که با هر سرفه‌ای بالا و پایین می‌شوند و صدایشان جوری است که هرکس می‌شنود گلویش شروع به خاریدن می‌کند.

امروز که پانصد زنگ زد و پرسید بالآخره برای تولد تارا



برمی‌گرداند که چشم‌های خیسش را نبینم.

اصلاً از وقتی گل آذین برگشت همه چیز این تعطیلات بدتر شد. نه که بخوایم او را مقصر بدانم اما تا قبل از آمدن او حداقل می‌توانستم به اتاقم بروم و یا سرپال هری پاتر را با صدای بلند ببینم بدون اینکه بابا مدام توی گوشم بگوید صدایش را کم کن خواهرت بیدار نشود. اصلاً هیچکس حواسش به من نیست که با صدای سرفه‌های گل آذین چطور می‌توانم با آن صدای کم‌تلویزیون چیزی بشنوم؟

چه کار کردی دیگر نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. پرسید: «به نظرت تارا از کتاب مجستریوم خوشش می‌آید؟ یک‌جورهایی شبیه هری پاتر است.» دماغم را بالا کشیدم و با فین‌فین توی گوشی پیچ‌پیچ کردم: «من از کجا باید بدانم؟» و زود قطع کردم.

بابا که از اتاق گل‌آذین بیرون آمد جلویم ایستاد. دستکش دستش بود و ماسک زده بود. ظرف خالی را جلویم تکان داد و گفت: «حالش خیلی بهتر شده. تمام سوپش را خورد.» آن‌قدر بلند حرف می‌زد که شک ندارم دلش می‌خواست گل‌آذین هم صدایش را بشنود. لابد سعی می‌کرد غیرمستقیم به گل‌آذین امید بدهد. مامان می‌گفت هیچ چیز به اندازه‌ی امیدواری حالش را خوب نمی‌کند. بابا هنوز داشت بشقاب خالی را در هوا تکان می‌داد که صدای سرفه‌های گل‌آذین بلند شد. صدایش آن‌قدر بلند بود که حتم داشتم شیشه‌ی پنجره‌ی بالای تختش را می‌لرزاند. بابا بشقاب خالی را داد دستم و دوید توی اتاق. دلم می‌خواست من هم بروم و ببینم هنوز لپ‌هایش آن‌قدر قرمزند یا نه اما جرأت نداشتم به اتاق نزدیک بشوم. آن‌قدر پشت در ایستادم تا سرفه‌های گل‌آذین تمام شد و بابا برگشت. گفت: «گل‌آذین کارت دارد. می‌خواهد چیزی بهت بگوید.» اما قبل از اینکه دستم به دستگیره‌ی اتاق بخورد جلویم را گرفت و گفت: «کجا؟ الان بهت زنگ می‌زند.» نمی‌دانستم بابا شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید. به نظرم خیلی خنده‌دار بود که در یک خانه

باشیم و با تلفن با هم حرف بزنیم. صدای زنگ گوشی‌ام که بلند شد دیگر نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. حالا دیگر هم می‌توانستم صدای گل‌آذین را بشنوم و هم خودش را در واتس‌آپ ببینم. گل‌آذین که صدایم کرد انگار برای اولین بار اسمم را می‌شنیدم. هیچکس به اندازه‌ی او مهرآذین را قشنگ تلفظ نمی‌کرد. روی تخت دراز کشیده بود. زیر چشم‌هایش پف داشت و لپ‌هایش هنوز قرمز بودند. چیزی نگفتم اما فکر کردم از همیشه خوشگل‌تر شده است. گل‌آذین که پرسید: «برای تولد تارا چه کار کردی؟» شانه‌هایم را بالا انداختم و به زور آب دهانم را قورت دادم. گفت: «می‌خواهی جعبه‌ی جادویی تولد برایش درست کنیم؟» آن‌قدر یواش حرف می‌زد که صدایش را به زور می‌شنیدم. گل‌آذین هیچ وقت چیزی را فراموش نمی‌کرد. خودش پارسال برای تولدم یکی از آن جعبه‌ها درست کرده بود و روی دیوار هر طرفش یک جمله‌ی قشنگ با روان‌نویس‌های رنگی نوشته بود. یک جعبه‌ی کوچک‌تر هم تویش درست کرده بود که یک طرف عکس من و خودش را چسبانده بود و طرف دیگرش عکس من را با فتوشاپ کنار هری پاتر گذاشته بود و دو طرف دیگر را قلب چسبانده بود. تارا آن‌قدر از جعبه خوشش آمده بود که فکر می‌کردم اگر هدیه‌ی گل‌آذین نبود حتماً می‌دادمش به او. گل‌آذین چندبار سرفه کرد و پرسید: «موافقی؟» بهترین هدیه‌ای بود که می‌توانستم به تارا بدهم. گفتم:

«خوبه اما مشکل این است که من بلد نیستم درستش کنم.» گل آذین یکی از آن لبخندها زد که روی لپش چال می‌انداخت و گفت: «تو مقواهای رنگی و چسب و قیچی را آماده کن. من بهت می‌گویم باید چه کار کنی.»
آن شب مامان که از بیمارستان برگشت جعبه‌ی ما

هم آماده شده بود. مامان باور نمی‌کرد آن را با کمک گل آذین درست کرده‌ام. اما وقتی از اتاق گل آذین بیرون آمد با لبخند گفت: «مثل اینکه آن جعبه واقعاً جادویی بود. تیش پایین آمده.» و برای اینکه حرفش را باور کنیم دماسنج را جلوی چشم‌هایمان گرفت و لبخند زد.



خیلی دور، خیلی نزدیک

طاهره نمرودی

ماجرای کتابداری که به بچه‌ها درس زندگی می‌دهد

روح تازه در کتابخانه‌ی روستا

را به کتابخانه منتقل می‌کند و باعث می‌شود بچه‌ها با فضای کتابخانه آشنا شوند و سریع عضو کتابخانه شوند. خاله کتابدار وقتی می‌بیند بچه‌ها در محیط کتابخانه شاد هستند و اوقات خود را به بازی و کتاب خواندن می‌گذرانند تصمیم می‌گیرد بعضی از کلاس‌های مدرسه را هم در کتابخانه برگزار کند. سراغ مدیرها و معلم‌ها می‌رود و موفق می‌شود هر هفته یک معلم را برای درس دادن به کتابخانه بیاورد.

اما هنوز بچه‌های زیادی بودند که به کتاب نیاز داشتند. پس او تصمیم می‌گیرد کتابخانه را پیش آن‌ها ببرد و به همین طریق پیک کتاب را راه‌اندازی می‌کند و با

در یکی از شهرهای جنوبی کشور، که نمی‌دانم با شما که این کلمات را می‌خوانید چقدر فاصله دارد، خاله‌ای زندگی می‌کند که داشتنش آرزوی همه‌ی بچه‌هاست. او در روستای بنه‌گز از توابع شهرستان تنگستان و شهر بوشهر زندگی می‌کند و کتابدار است. کلثوم عالی‌پور خاله‌ای است که درباره‌اش صحبت می‌کنیم. او شش سال است که کتابدار شده و در طی همین مدت کوتاه کارهای بسیار بزرگی انجام داده است.

او برای عضو کردن اهالی روستا، از کوچک و بزرگ، از هیچ کاری دریغ نمی‌کند. وقتی کتابدار می‌شود اول کلاس‌های قرآنی که در خانه‌ی قرآن برگزار می‌شده



نوجوانان روستا فعالیت‌های مختلفی انجام می‌دهد تا کتابی به آن‌ها برساند برای پدر و مادرها هم برنامه‌ای می‌ریزد. روزی کتاب‌ها را دسته‌بندی می‌کند و خودش سراغ آن‌ها می‌رود و کتاب‌ها را به آن‌ها امانت می‌دهد. همچنین مادران همراه با فرزندان‌شان در کلاس‌های مدرسه که در کتابخانه برگزار می‌شد می‌آمدند و کتاب می‌خواندند.

کتابخانه‌ای سیار کتاب‌ها را حتی به روستاهای اطراف هم می‌برد.

او به این اندازه قانع نیست. هر لحظه و هر جا در پی رساندن کتاب است. همان‌طور که خودش هم اشاره می‌کند تنها در کتابخانه نمی‌نشیند تا افراد روستا برای گرفتن کتاب پیش او بیایند بلکه خودش شروع به بردن کتاب برای آن‌ها می‌کند. همان‌طور که برای کودکان و

◀ قصه‌ی علی اصغر، پسر بچه‌ای که میان کتاب‌ها زبان باز کرد

خاصی نگرفته بودند. همان‌طور که مادر علی اصغر در حال دردِ دل بود خاله کتابدار می‌گوید از فردا علی اصغر را با خودت به کتابخانه بیاور.

علی اصغر از حرف‌زدن و ناتوانی برای برقراری ارتباط با بقیه کلافه شده و این باعث شده بود با افرادی که می‌خواستند با او ارتباط برقرار کنند رفتار خوبی نداشته

خانم عالی‌پور مشغول کتابخوان کردن مردم روستا بود که روزی یکی از مادرها سراغش می‌آید و از علی اصغر سه و نیم ساله‌ای می‌گوید که در نوزادی تشنج می‌کند. این تشنج باعث می‌شود وقتی بزرگ‌تر می‌شود نتواند مانند هم‌سن‌وسال‌هایش صحبت کند. هرچند پدر و مادرش سراغ درمان‌های مختلفی برای او رفته بودند اما نتیجه‌ی



باشد. اما وقتی پیش خاله کتابدار می‌رود شروع به خواندن داستان و شعر می‌کند و کم‌کم او را به محیط کتابخانه عادت می‌دهد.

علی‌اصغر هرروز به کتابخانه می‌رفت و با بچه‌ها بازی می‌کرد و زمانی که کتاب‌های قصه و شعر برایش خوانده می‌شد لبخند می‌زد و واکنش‌های مثبتی از خودش نشان می‌داد. وقتی خانم عالی‌پور این رفتارها را دید تصمیم گرفت به علی‌اصغر خواندن یاد بدهد. در طی راه او را تشویق می‌کرد و برایش هدایای مختلفی تهیه می‌کرد تا روزی که مادرش با خانم عالی‌تماس گرفت و گفت امروز در راه برگشت از کتابخانه علی‌اصغر گفت مادر.

زبان او تنها به گفتن مادر راضی نمی‌شود و چند روز بعد اسم کتابی که قرار بود برایش خوانده شود را به‌راحتی می‌خواند و دواى دردش، کتاب، را پیدا می‌کند. او آن‌قدر در این راه پیشرفت می‌کند تا می‌تواند قبل از ورود به مدرسه کتاب‌های داستان را بخواند.

خانم عالی با ذوق از این اتفاق صحبت می‌کند و می‌گوید: «به نظر من علی‌اصغر نابغه است. حالا که به پیش‌دبستانی می‌رود معلم‌هایش گفته‌اند او خیلی از این کلاس جلوتر است و حتی می‌تواند کتاب‌های کلاس ششم را بخواند.» البته علی‌اصغر تنها کسی نیست که توانسته خواندن را از او یاد بگیرد بلکه بقیه‌ی دانش‌آموزانی که در خواندن ضعیف هستند سراغ او می‌آیند و مهارت خود را تقویت می‌کنند.

◀ وقتی کتابخوانی جان می‌گیرد

فعالیت‌های این کتابخانه‌ی روستایی در دوران کرونا نه متوقف شده است و نه محدود. آن‌ها باز هم برنامه‌های خود را با رعایت موارد بهداشتی برگزار می‌کنند و در فضای مجازی به‌صورت تصویری با کتابدار خود صحبت می‌کنند.

خانم عالی‌پور، که با خوش‌رویی و تلاش زیاد توانسته روح تازه‌ای به کتابخوانی در این روستا بدهد، بسیار از کار خود راضی است و می‌گوید با تمام سختی‌ها هیچ وقت با هیچ شغل دیگری آن را عوض نمی‌کند. رازدار و امین مردم بودن، راهنمایی‌دادن به بچه‌ها و ارتباط خوب با افراد روستا را رمز کار خود می‌داند.

یکی از کارهای دیگر خاله کتابدار این روستا این است که سعی می‌کند کاری کند که بچه‌هایی که از کشورهای دیگر در کنار ما زندگی می‌کنند احساس غریبی نکنند. پس سراغ‌شان می‌رود و به کتابخانه دعوت‌شان می‌کند و تشویق‌شان می‌کند در فعالیت‌ها شرکت کنند. مانند دو خواهر افغانستانی به اسم‌های «زرافشان ملکی» و «منیژه ملکی» که وقتی به کتابخانه آمدند و در فعالیت‌ها شرکت کردند خانم ملکی متوجه استعداد آن‌ها در این زمینه شد و از برادر کوچک‌ترشان هم خواست

کارمند نمونه‌ی تنگستان در سال ۹۶، کتابخانه‌ی برتر استان بوشهر و کتابخانه‌ی کشور در سال ۹۸، مقام برگزیده در جشنواره‌ی روستاها و عشایر کتاب در سال ۹۸ و عنوان شایسته‌ی تقدیر در هفتمین جشنواره‌ی تقدیر از افراد و گروه‌های مروج کتابخوانی در سال ۹۹ را کسب کند.

عضو کتابخانه شود. حالا آن‌ها یکی از اعضای ثابت کتابخانه‌ی این روستا هستند و یکی از خواهرها «زرافشان» توانسته در پویش «با کتاب در خانه» عنوان برتر را بگیرد. گفتن از حرف‌ها و فعالیت‌های خانم عالی‌پور تمامی ندارد. ایشان در این شش سال توانسته مقام‌های:





روز افتتاح

نمایشنامه‌ای در یک پرده



ابراهیم قربان پور

تمام ماجرای نمایشنامه در یک کتابخانه می‌گذرد. همه‌ی نقش‌ها را بهتر است بچه‌ها بازی کنند؛ حتی نقش آقای محبی را. همین نمایشنامه را، با اسم‌های زنانه، دخترها هم می‌توانند اجرا کنند.

نقش‌ها

آقای محبی / میانسال

آقای سبحانی / کتابدار

نیما، احسان و مرتضی / سه نوجوان

آقای محبی گوشه‌ی کتابخانه نشسته و تعداد زیادی کتاب روی میز چیده است. با آشفتنگی چند لحظه یک‌بار یکی از آن‌ها را باز می‌کند و چیزی از داخل آن یادداشت می‌کند و دوباره کنارش می‌گذارد. آقای سبحانی، کتابدار، سعی می‌کند نگذارد او نظم کتابخانه را به هم بزند اما محبی کار خودش را می‌کند. در این حین احسان و نیما و مرتضی وارد کتابخانه می‌شوند و با دیدن آقای محبی تعجب می‌کنند. کنار میز امانت می‌ایستند. آقای سبحانی که آن‌ها را می‌بیند پشت میز امانت می‌رود.

هر سه نفر سلام آقای سبحانی.

کتابدار سلام بچه‌ها. خوب شد اومدید. دیگه داشتیم خسته می‌شدم.

احسان این اینجا چی کار می‌کنه؟

مرتضی راه کتابخونه رو بلده؟

نیما معلومه که بلده. تصفیه‌خونه همین بغله.

کتابدار متأسفم نیما. همه‌ی زحمت تصفیه‌خونه رو بابای تو کشید. واقعاً حقش نبود که افتتاحش رو به آقای محبی بسپرن.

نیما عیب نداره. بابام می‌گه مهم نیست کی افتتاحش کنه. مهم اینه که مردم دعاش رو به جون کی بکنن. کتابدار آفرین به بابای تو.

مرتضی ولی من زورم می‌گیره که آقای محبی هیچ کاری نکنه ولی عکسش رو توی روزنامه‌ها بندازن.

احسان تازه خیلی از مردم ممکنه فکر کنن همونی که تصفیه‌خونه رو افتتاح می‌کنه زحمتش رو هم کشیده.

کتابدار فکر نکنم احسان. بیشتر مردم خبر دارن که آقای محبی خودش رو نخود آش‌هایی می‌کنه که نپخته.

مرتضی حالا اومده اینجا چی کار کنه؟

کتابدار قراره نیم ساعت دیگه توی مراسم افتتاح سخنرانی کنه. اومد گفت براش یه متن سخنرانی بنویسم.

احسان نوشتید؟

کتابدار احسان؟ من همچین کاری می‌کنم؟ بهش گفتم بشینه کتاب بخونه. خودش از روشن متن سخنرانی‌اش رو بنویسه.

مرتضی یعنی الان داره کتاب می‌خونه؟

کتابدار آره. فکر کنم برای اولین بار توی عمرش داره کتاب غیردرسی می‌خونه.

احسان می‌خواد همه‌ی این‌ها رو بخونه؟

کتابدار فکر کنم بیشتر داره مقدمه‌ی هر کدوم رو

نگاه می‌کنه.

مرتضی اگه قرار بود بابای نیما سخترانی کنه حتماً می‌تونست از حفظ حرف بزنه.

نیما بابای من همه‌ی این کتاب‌ها رو توی خونه داره.

کتابدار مطمئنم.

مرتضی دوست دارم یه طوری بشه که سخترانی‌اش خراب بشه!

کتابدار نمی‌دونم. اینطور آدم‌ها خوب بلدن چطور حرف بززن. به‌خصوص که داره کتاب‌های خوبی می‌خونه.

احسان (با لبخندی مودیانه) مگه اینکه یه نفر کاری کنه که نتونه کارش رو درست انجام بده.

مرتضی آره. خیلی هم وقت نداره.

احسان یه کمی هم هول شده.

مرتضی آره. کاملاً آماده است که دست‌وپاش رو گم کنه.

نیما معلومه می‌خواید چی کار کنید شما دوتا؟

مرتضی ما سه‌تا! توام باید بیای. ببخشید آقای سبحانی.

بچه‌ها از میز امانت فاصله می‌گیرند تا آقای سبحانی صدای‌شان را نشنود. آقای سبحانی با لبخند نگاه‌شان می‌کند.

مرتضی می‌خواهیم کاری کنیم که نتونه خوب کارش

رو بکنه. دوست داریم کارش خراب بشه.

نیما یعنی چی؟

احسان یعنی باید مزاحمش بشیم.

نیما من نیستم. مطمئنم اگه بابام اینجا بود نمی‌داشت این کار رو بکنیم.

مرتضی اه! تو و بابات هم چقدر بچه مثبتید!

احسان من یکی که حتی تو هم نباشی کارم رو می‌کنم.

مرتضی معلومه. منم همین کار رو می‌کنم.

نیما بچه‌ها کار درستی نیست. نباید اذیتش کنیم.

مرتضی کسی اذیتش نمی‌کنه. فقط می‌خواهیم یه کم بهش مشورت بدیم.

احسان آره. یه توصیه‌ی دوستانه!

نیما من که سر در نمی‌آرم.

احسان تو اصلاً لازم نیست کاری بکنی. هول می‌کنی کار رو خراب می‌کنی.

مرتضی راست می‌گه. تو فقط بشین کیف کن.

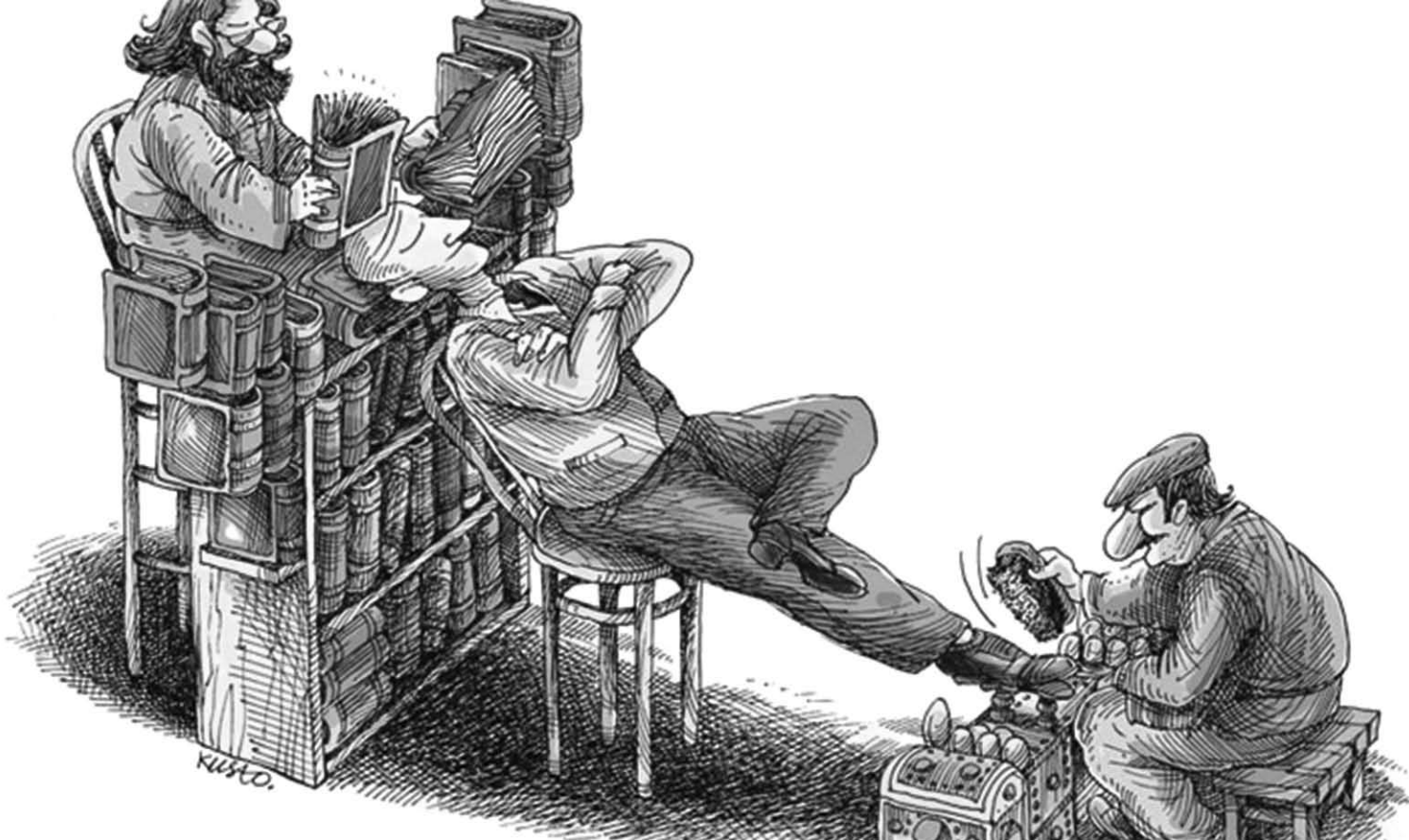
نیما بچه‌ها...

مرتضی و **احسان** بدون توجه به **نیما** به آقای محبی نزدیک می‌شوند. **نیما** روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند و زیرچشمی دو دوستش را نگاه می‌کند.

مرتضی (به آقای محبی) نه! آقای محبی! شما میدید؟

محبی بله منم و اصلاً وقت ندارم. مزاحم نشو.

احسان آره! معلومه. خیلی وقتتون کمه. همین حالا



احسان آره. یه سری کتاب دیگه داره. البته معلومه
 آقای محبی خیلی بهتر از بابای نیما بلده چی بخونه.
محبی (با کمی تردید) آره خب... بلد که هستم.
مرتضی بریم. بریم وقت آقای محبی رو نگیریم.
محبی نه! نه. عجله نکنید.
احسان یعنی بمونیم؟
محبی گفتم شاید بد نباشه یه نگاهی هم به
 کتاب‌هایی بکنم که بابای نیما می‌خونه. البته خودم

دیدم دارن تریبون رو می‌ذارن که شما برین پشتش
 وایسید.
محبی ای وای! واقعاً؟ بذارید به کارم برسیم بچه‌ها!
مرتضی چشم آقای محبی. فقط مطمئنید باید این
 کتاب‌ها رو بخونید؟
محبی بله مطمئنم.
مرتضی خیلی خوبه! چون من تا حالا ندیدم بابای
 نیما همچین کتاب‌هایی بخونه.

بلدم این‌ها بهتره. ولی خوب... بالأخره آدم باید همه‌ی منابع رو بخونه. می‌دونید که؟

مرتضی نه. فکر کنم شما همین‌ها رو بخونید بهتر باشه آقای محبی.

احسان آره. آخه خیلی با هم فرق دارن.

محبی خواهش می‌کنم بچه‌ها. لطفاً بگید بابای نیما چه کتاب‌هایی می‌خونه.

احسان خوب... مثلاً این.

کتابی را به تصادف بیرون می‌کشد و به آقای محبی می‌دهد. محبی کتاب را نگاه می‌کند و کمی متعجب می‌شود.

احسان آره. خودم دیدم.

محبی آخه این اصلاً درباره‌ی یه چیز دیگه است.

مرتضی گفتم که بهتره شما کتاب‌های خودتون رو بخونید

آقای محبی. ما رفتیم.

محبی بچه‌ها خواهش می‌کنم نرید. صبر کنید.

احسان کاری دارید؟

محبی این کتاب خیلی بزرگه. یادتون نمی‌آد بابای نیما کجای

کتاب رو می‌خوند؟

مرتضی چرا. من یادمه. اینجاهش

رو می‌خوند. یادمه خیلی هم از روش یادداشت برمی‌داشت.

محبی عجیبه! یه جوریه.

احسان ما که گفتیم. توصیه‌ی ما ممکنه شما رو گمراه کنه. بریم مرتضی.

محبی خیلی خوب. خیلی خوب. گفتم که همین رو می‌خونم.

مرتضی یک کتاب دیگه برمی‌دارد و به آقای محبی می‌دهد.

مرتضی پس به نظرم این رو هم نگاه کنید. چون این دوتا کتاب مکمل همدیگن.

احسان آره. بابای نیما این دوتا رو با هم می‌خوند.

آقای محبی با کمی تردید کتاب را نگاه می‌کند و می‌گذاردش کنار کتاب دیگه.

محبی راستش نمی‌دونم.

احسان وقت ندارید آقای محبی. به نظرم زود

انتخاب کنید.

محبی بابای نیما... همین‌ها رو

می‌خونم.



احسان پس زودتر شروع کنید

مرتضی کتاب‌های قبلی را از روی میز برمی‌دارد.

مرتضی بذارید من اینجا رو یه ذره خلوت کنم. این

کتاب‌های اضافه توی دست‌وپاتونن.

احسان آره. بجنب. صدای بلندگو داره می‌آد. فکر

کنم دیگه وقتی نمونه.

مرتضی بجنبید آقای محبی. زود یه چیزایی

بنویسید.

آقای محبی با دل‌واپسی سر جایش می‌نشیند و شروع

می‌کند باعجله چیزهایی یادداشت می‌کند. معلوم است

که ربط موضوع کتاب‌ها را نمی‌فهمد ولی به اعتبار

پدر نیما کارش را قطع نمی‌کند. **مرتضی** و **احسان** با

لبخندی شیطنت‌آمیز کار او را نگاه می‌کنند. نیما از

پشت میزش بلند می‌شود و نزدیک‌شان می‌آید.

نیما سلام آقای محبی.

محبی سلام نیما جان.

نیما ببخشید فکر کنم باید برید. وقت گذشته.

محبی راستی؟ خوب. من هنوز خیلی آماده

نیستم...

مرتضی من مطمئنم شما همین‌طوری هم خوب

بلدید آقای محبی.

احسان تازه حالا که این کتاب‌های خیلی خوب رو

هم نگاه کردید.

مرتضی بله. بله. شما کلاً همه چیز رو خیلی خوب

بلدید آقای محبی.

احسان بله. وقت رو تلف نکنید. آدم فهمیده‌ای مثل

شما بده دیر برسه.

محبی تندتند چیزهایی می‌نویسد و بعد باسرعت

بلند می‌شود و باعجله بیرون می‌رود. بچه‌ها خیلی

تند کتاب‌ها را توی قفسه‌ها می‌گذارند و پیش آقای

سبحانی می‌روند.

کتابدار کارتون خوب نبود بچه‌ها. ولی نادیده

می‌گیرم!

مرتضی بله دیگه. عوضش نیت‌مون خوب بود.

احسان هیس! بذارید بشنویم!

صدای خنده و قهقهه‌های مردم شنیده می‌شود. چند

دقیقه‌ی بعد صدای سوت و جیغی هم بلند می‌شود.

بعد از چند لحظه آقای محبی داخل می‌آید. سر و

وضعش به هم ریخته است و به نظر می‌رسد چند نفر

چیزهایی مثل گوجه و تخم‌مرغ به او پرتاب کرده‌اند.

باعصبانیت نگاهی به بچه‌ها می‌اندازد. خون‌خونش را

می‌خورد اما حرفی برای گفتن ندارد. به سمت میزش

می‌رود. کیفش را برمی‌دارد و از در بیرون می‌رود.

نیما دلم براش سوخت.

مرتضی آره.

احسان ولی فکر نکنم دیگه کسی دعای تصفیه‌خونه

رو به جون آقای محبی بکنه.

هر چهار نفر می‌خندند.



گرامی‌داشت شهدای دانش‌آموز همسایه
در محفل ادبی نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور

لاله‌های دشت برچی

داغ شدن هشتگ «کابل تسلیت»، «افغانستان تسلیت»، محافل ادبی نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور هم برای گرامی‌داشت یاد دختران ازدست‌رفته‌ی همسایه، عصر شعر لاله‌های برچی را برگزار کرد. در این عصر شعر، هم نوجوانان افغانستانی بودند و هم تعدادی از مقامات کشورشان، به عنوان نماینده‌ای از خانواده‌های داغدار. شاعرانی از ایران، افغانستان و پاکستان هم حضور داشتند. این محفل ادبی ساعت ۴ روز یکشنبه، ۲۶ اردیبهشت به صورت مجازی برگزار شد و شاعران با همراهی تعدادی از اعضای کودک و نوجوان کتابخانه‌های عمومی، در سوگ خواهران شهیدشان شعرخوانی کردند.

روزگار سخت همسایه

محمد طاهر زهیر، وزیر اطلاعات و فرهنگ جمهوری

رفته بودند مدرسه درس بخوانند. می‌خواستند برای خودشان آینده‌ای بسازند که جنگ و غم و درد در آن جایی ندارد. نشد. نگذاشتند. نماندند تا روی شاد زندگی را ببینند و آن همه هیاهو و شور زندگی در چشم‌برهم‌زدنی در حیات کوچک مدرسه خاموش شد. از لاله‌های دشت برچی حرف می‌زنیم؛ دخترانی از دیار افغانستان که روز شنبه هجدهم اردیبهشت با بمب‌گذاری مقابل مدرسه‌شان شهید شدند و با پر کشیدن‌شان، نه تنها دوستان افغانستانی‌مان بلکه همه‌ی نوجوانان دنیا را در بهت و ناراحتی فرو بردند. هم‌دردی با قربانیان حادثه، کار آسانی نیست. نمی‌شود از کنار تصویر کوله‌پشتی‌ها و کتاب‌های درسی خاک‌گرفته و کفش‌های دخترانه‌ی خون‌آلود ساده گذشت. در اوج اندوه و در میان انبوه واکنش‌های شکل‌گرفته در دنیای مجازی به این حادثه‌ی غم‌انگیز و

میزبانی کتابخانه‌های ایران از برادران افغانستانی

در ابتدای این نشست هم، مهدی رضانی، معاون توسعه‌ی کتابخانه‌ها و ترویج کتابخوانی نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، سلام و احترام دبیرکل نهاد را به اطلاع حاضران رساند و از فاجعه‌ی دردناک و جنایت تروریستی اتفاق افتاده در خاک همسایه، احساس تاسف کرد و گفت: «ما تفاوتی میان دو ملت برادر ایران و افغانستان نمی‌بینیم و در خدماتی که در کتابخانه‌های

عمومی تعریف و برنامه‌ریزی می‌کنیم، برنامه‌هایی ویژه‌ی عزیزان و هم‌وطنان افغانستانی ما تدارک دیده شده است. ان‌شاءالله روان‌سازی خدمات کتابخانه‌ها و برنامه‌هایی که با موضوع اشتراکات این دو ملت برگزار شده، با شدت بیشتری ادامه خواهد داشت.»

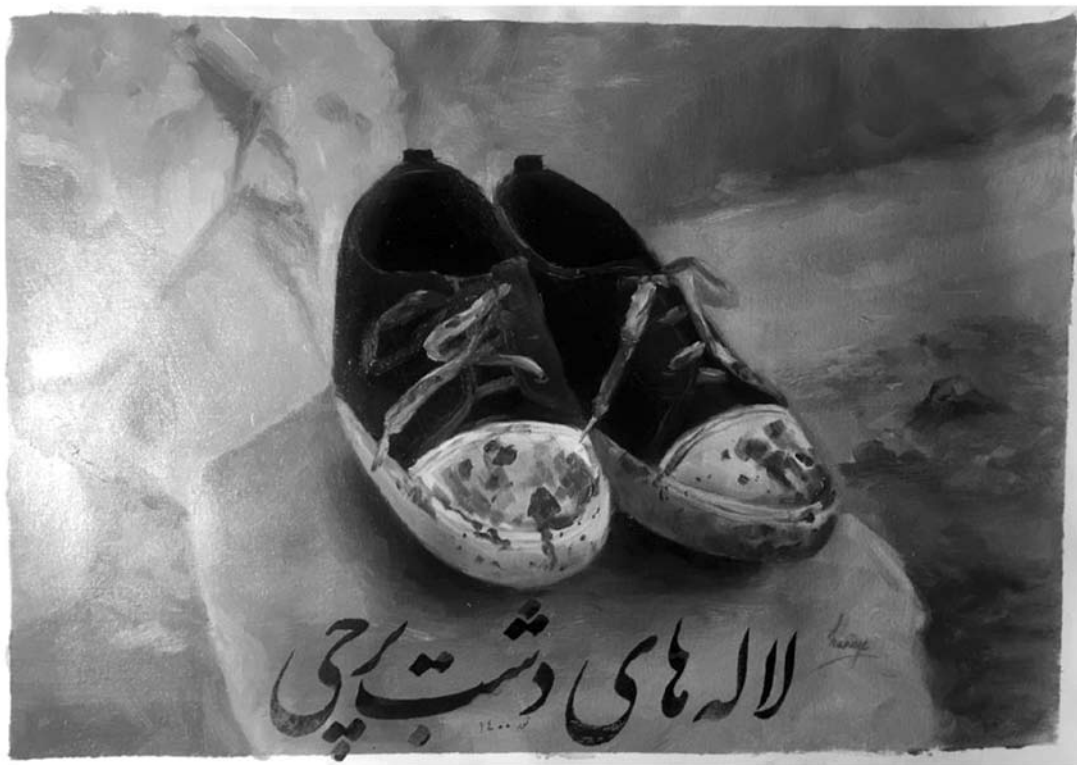
بهادر امینیان، سفیر جمهوری اسلامی ایران در افغانستان هم در این مراسم حضور داشت. او درباره‌ی فاجعه‌ی پیش‌آمده و احساس هم‌دردی ایرانیان گفت: «متأسفانه در روزهای ماه مبارک رمضان فاجعه‌ای در افغانستان رخ داد که در نوع خودش قلوب بسیاری از انسان‌های آگاه و دردمند را جریحه‌دار کرد. در جمهوری اسلامی ایران هم این اتفاق، انعکاس گسترده‌ای داشت



اسلامی افغانستان از جمله چهره‌هایی بود که به صورت تصویری در این نشست حضور داشت. او برای افراد حاضر در نشست از شرایط سخت مردم افغانستان گفت: «ملت شریف افغانستان روزهاست که روزگار سخت، دردناک و حزن‌انگیزی را می‌گذراند؛ شرایطی بی‌نهایت دشوار. ما با یک دشمن جنایتکار و دست‌های پیدا و پنهانی روبه‌رو هستیم که با هستی و حیات ما بازی می‌کند. ما با دشمن بی‌رحمی

مواجه هستیم که ذره‌ای رحم و شفقت نمی‌شناسد.» او حادثه‌ی خونین مدرسه سیدالشهدا (ع) در دشت برچی را این‌طور توصیف کرد: «در این حادثه بیشتر از ۲۵۰ نفر شهید و مجروح شدند. تصور کنید که دشمنان افغانستان و این ملت چقدر قساوت به کار بردند؛ تصور کنید یک غول بیابانی وارد یک لاله‌زار شود و با بی‌رحمی همه را با خاک یکسان کند.»

او در ادامه‌ی صحبت‌هایش شرط اصلی پیروزی بر دشمنان ظالم افغانستان را مقاومت و ایستادگی دانست و از همه پیام‌ها و دلگرمی‌ها از طرف ایرانیان تشکر و تاکید کرد هرگز این هم‌دردی را فراموش نخواهند کرد.



محمد کاظم کاظمی، محمدمهدی عبداللهی، سید ضیاء قاسمی، سید عبدالله حسینی از شاعران پاکستانی، الهام سادات حسینی شاعر نوجوان پاکستانی و گروهی دیگر از شاعران همراه بود.

بهار با غزلی سرخ پشت پرچین است
 بخوان که داغ شقایق همیشه سنگین است
 نگاه خیره تزویر چون شقاوت شب
 به دشت برچی آلاله‌های رنگین است

و اқشار و شخصیت‌های مختلف در مقابل این مسئله عکس‌العمل نشان دادند.»

سفیر جمهوری اسلامی ایران در افغانستان به اهالی فرهنگ و ادب افغانستان گفت: «از شاعران و فرهنگیان افغانستان تقاضا دارم در این مسیر ادامه‌ی حرکت بدهند؛ چراکه تنها راه مقاومت در مقابل آنها از راه فرهنگ و گسترش آگاهی می‌گذرد.»

ادامه‌ی برنامه، با شعرخوانی شاعرانی چون افشین علا،



روی مخ خودت سفر کن

ماجراجویی و اتفاق‌های تازه دل‌تنگی، بیا. یک گوشه‌ی دنج برای خودت پیدا کن. روی مخت بایست. جدی می‌گویم. ایستادن روی مخ خیلی باحال است. باید مخی قوی داشته باشی. اگر مخ کم‌جانی داری، بی‌خیال. تا تو آماده می‌شوی روی مخت بایستی، من کمی از یک داستان را برایت تعریف می‌کنم. اسم داستان این است:

آد و غول‌های یخی نویسنده‌اش نیل گیمن است. در این داستان با پسری دوازده‌ساله به نام آد آشنا می‌شویم. مادر آد در بچگی برای او آواز می‌خوانده و قصه‌های جادویی تعریف می‌کرده است. پدر آد مرده و او برای آوردن چوب، تبر بزرگی برمی‌دارد و به جنگل می‌رود. درخت روی پایش

با این آدم‌هایی که می‌گویند این فصل، فصل سفر است یا آن فصل، فصل خطر است زیاد ارتباط برقرار نمی‌کنم. درک‌شان نمی‌کنم. مگر می‌شود برای سفر کردن نسخه بپیچیم؟ میل به سفر کردن و خطر کردن که بیماری نیست تا برایش دستور بنویسیم. گاهی پیش می‌آید در بوق‌و‌کرنا می‌کنند که الان دیگر وقت بیرون رفتن از خانه است. می‌دانم بیرون رفتن از خانه و دیدن چیزهایی که برای‌مان تازه است خیلی کیف دارد. اما من سفرهای عجیب‌وغریب زیادی دیده‌ام که نیاز به حرکت دادن پاها یا چرخ‌های ماشین ندارد. بیا برویم. اگر از آن آدم‌هایی هستی که از دیدن یک چیز تازه یا یک مسیر عجیب می‌ترسی، بی‌خیال. اما اگر برای



می‌افتد. راجادو کرده بود. اما آن‌ها کی بودند؟ پادشاهان سرزمین آسگارد.

آن‌ها در رنج بودند. از آد خواستند که کمک‌شان کند. او تبرش را برداشت و به سرزمین آسگارد رفت تا غول یخی را ببیند.

وای... دمش گرم. فکر کن یک پسر کوچک با پای لنگ می‌خواهد به پادشاهان کمک کند. تا اینجا راداشته باش.

مکان واقعی را برای سفر انتخاب کردی؟
خب. احتمالاً واقعیت‌ها ناامیدکننده‌اند. بیا برویم به یک سرزمین غیرواقعی، به جایی که در آن قهرمان‌ها پسرها و دخترهایی به سن خودت هستند. به سرزمین‌هایی که همیشه در خطرند و این قهرمان‌های کوچک سعی می‌کنند نترسند. چشمت را ببند و یکی از این سرزمین‌ها را تصور کن.

تا تو چشمانت را بسته‌ای من بقیه‌ی ماجرای آد را برایت تعریف می‌کنم.

آد با جسارت تمام با غول یخی صحبت می‌کند. می‌فهمد او الهه‌ای به اسم فریا را دوست داشته است. آد از عشقی که بین پدر و مادرش بوده حرف می‌زند و به او می‌گوید عشق باید دوطرفه باشد. غول یخی می‌پذیرد که از آنجا برود. آد هم به او یک یادگاری می‌دهد. تصویری که روی چوب تراشیده است. جادوی غول یخی باطل می‌شود و پادشاهان آسگارد به شکل

استخوان پایش خرد می‌شود و آد کوچک چلاق. بعد مادرش با یک مرد بددهن و بداخلاق ازدواج می‌کند. او آد را کتک می‌زند. آد تبر کوچکی برمی‌دارد و به جنگل می‌رود، به کلبه‌ی جنگلی پدرش. تا اینجا را داشته باش.

گفتم یک گوشه‌ی دنج پیدا کن. پیدا کردی؟
دل‌م می‌خواهد با آد حرکت کنیم. لازم نیست تو هم مثل آد به جنگل بروی. من هم که نویسنده‌ی این مطلب هستم در یک شهر کوهستانی در غرب ایران بزرگ شده‌ام و جنگل ندیده هستیم.

سفر رفتن دل‌شوره دارد.
اینکه می‌خواهی به کجا بروی؟
به چه مکانی؟

باید کمی کنجکاو باشی. توی مخت کمی جست‌وجو کن. آیا چیزی تو را نگران کرده؟ مثلاً بابا و مامان با هم دعوا کرده‌اند؟

و تو دلت می‌خواهد اوضاع تغییر کند؟
یا در مدرسه رفتاری خاصی پیش آمده است؟
تا مکان سفر را انتخاب می‌کنی بیا سری به آد بزنیم.
آد در کلبه‌ی جنگلی تک‌وتنها نشسته بود. بین خودمان باشد. تقریباً از خانه فرار کرده بود. در آن جنگل با خرس و روباه و عقابی روبه‌رو شد که حرف می‌زدند. آد متوجه شد آن‌ها جادو شده‌اند. یک غول یخی آن‌ها



واقعی خودشان برمی گردند.

بیا یک رازی را به تو بگویم. تمام این ماجرا در ذهن آد اتفاق می افتد. او در تخیل قدرتمندش، خودش را نجات دهنده دید.

همین به او شهامت داد. وقتی به خانه ی ناپدری اش برگشت چنان قدش بلند شده بود که ناپدری او را نشناخت.

آد مادرش را نجات داد.

نمی دانم تو چشمانت را بستنی و کجا رفتی؟

در سرزمینی که ما زندگی می کنیم غول یخی نیست. جنس غول ها و دیوها از چیز دیگری است. مشکلات ما چیزهای دیگری است.

در سفر خیالی لازم نیست خیلی احتیاط کنی. نترس.

در جایی از داستان آد به رنگین کمان احتیاج دارند. اما همه جا یخ کرده است. آد می گوید وقتی آب یخ می زند رنگین کمان در آن به دام می افتد.

او یخ را می شکند و با تکه های یخ و نور خورشید رنگین کمان درست می کند.

آن پسر کوچک رنگین کمان را آزاد می کند.

برای ادامه ی سفر به رنگین کمان نیاز دارد.

تو هم برای سفر و ادامه اش به یک مخ قدرتمند احتیاج داری؛ مخی که قدرت تخیل داشته باشد و چیزهای دیگری که خودت می دانی.

خاطرات مشترک من و گوش کتاب شنو

شما هم تجربه‌اش کنید. درباره‌ی کتاب‌هایی که خوانده‌اید برای هرکسی که گوش کتاب شنو داشت حرف بزنید؛ درباره‌ی شخصیت‌هایشان، اتفاقات‌شان، غم‌ها و شادی‌هایشان... اینطوری به اندازه‌ی یک کتابخانه خاطرات شیرین مشترک برای سال‌های جوانی و بزرگسالی‌تان دارید.

بچه که بودم دوست داشتم ساعت‌ها بخوانم و بخوانم و بخوانم و بعد ساعت‌ها بنشینم و هر چیزی که خواندم را تعریف کنم. در نتیجه همیشه دنبال یک جفت گوش و یک حوصله‌ی زیاد بودم و از شما چه پنهان هر دو را پیش برادر کوچک‌ترم پیدا کردم. نمی‌دانم چون کوچک‌تر بود خوب گوش می‌کرد یا چون من خوب تعریف می‌کردم یا از بس قصه و ماجرا دوست داشت... هر کدام از این‌ها که دلیلش بود باعث شده حالا که سال‌ها گذشته و هر دویمان بزرگ شده‌ایم کلی خاطره‌ی مشترک از کتاب‌های مشترک داشته باشیم. کتاب‌هایی که من خوانده‌ام و برادرم شنیده.



خورشید در کوچ



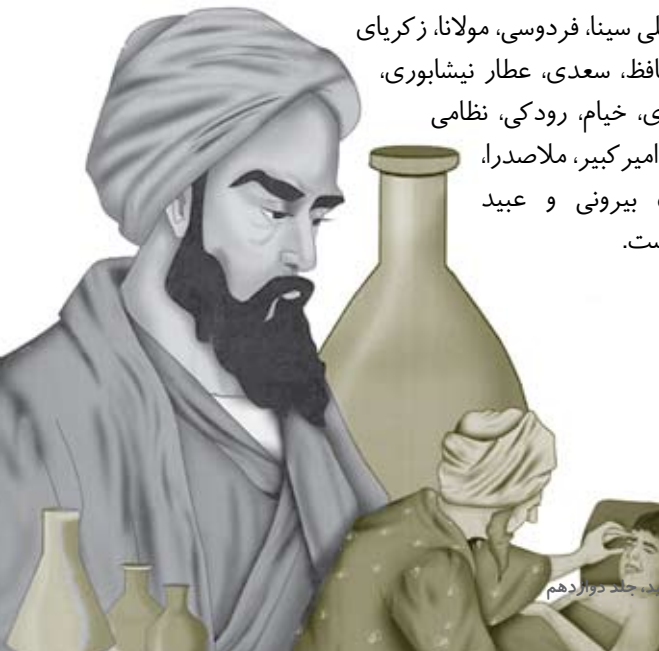
این کتاب از مجموعه‌ی «روزها و یادها» است. داستان این کتاب در زمانی روایت شده که بیش از ده سال از آمدن امام خمینی (ره) به وطن می‌گذرد. ده سال لبریز از حادثه‌های بزرگ، تلخ و شیرین. ده سال آکنده از خوشی و ناخوشی. ده سال پر از خاطرات مشترک یک ملت...

نویسنده: مریم جمشیدی

ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

از تک‌تک چهره‌های آشنا و غریبه نگرانی می‌بارد. همه بی‌تابند و بی‌قرار... با آنکه چشمان امام خواب‌آلود می‌نماید اما کاملاً هشیار است و به‌خوبی به وخامت وضعیت خود آگاه است... امام مرتب حمد و سوره می‌خواند... در آخرین ساعات زندگی نیز او مثل همیشه و همه وقت فقط خدا را می‌خواند و بس. فقط به او تکیه دارد و بس...

مجموعه‌ی مشاهیر ایران زمین



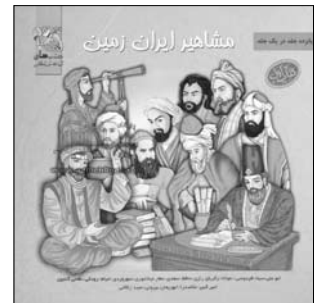
آثار ابوعلی سینا، فردوسی، مولانا، زکریای رازی، حافظ، سعدی، عطار نیشابوری، سهروردی، خیام، رودکی، نظامی گنجوی، امیرکبیر، ملاصدرا، ابوریحان بیرونی و عبید زاکانی است.

گروه نویسندگان

ناشر: سایه گستر

«در این زمان عبدالله ناتلی که از دانشمندان آن روزگار بود وارد بخارا شد و چون جایی برای زندگی نداشت پدر حسین این دانشمند فیلسوف را به خانه‌ی خود برد و حسین در مدت کوتاهی منطق، هندسه و ستاره‌شناسی را از این استاد یاد گرفت...»

مجموعه‌ی «مشاهیر ایران زمین» شامل شرح زندگی و



قفسه‌ی دانش این قفسه خیلی لذت‌بخش است.

آشنایی با پروفیسور حسابی

نویسنده: محمد/امین باباریع

ناشر: ذکر

نظریه: ذرات مختلفی که در جهان ما وجود دارند بی‌نهایت گسترده‌اند! و به‌عبارت‌دیگر ذرات در تمامی فضای کائنات پخش هستند و بر یکدیگر تأثیر



می‌گذارند.

دکتر سید محمود حسابی در اثبات این نظریه تصمیم گرفت تا نور لیزر را از مجاورت یک میله با چگالی بالا (مثل طلا) عبور دهد. در این حالت، به دلیل وجود ذرات با چگالی زیاد، شدت نور در آن نقطه کمتر می‌شد و نهایتاً نور لیزر منحرف شد.

کتاب آشنایی با پروفیسور حسابی درباره‌ی زندگی علمی و نظریات پروفیسور محمود حسابی است. دانشمند ایرانی که سال ۱۹۹۰ عنوان مرد علمی جهان را از دانشگاه کمبریج دریافت کرد.



فرهنگ سفید

روز واقعه

ساقی

امیر محمد حسین پور؛ متولد ۱۳۸۵؛ خراسان شمالی؛ بجنورد؛ کتابخانه‌ی دانش چناران

مطالعه انتخاب کردم و خواندمش. متن کتاب خلاصه و کوتاه بود و شخصیت حضرت ابوالفضل (ع) را در روز عاشورا و چگونگی شهادت آن بزرگوار گفته و به تصویر کشده بود و مهم‌تر اینکه طراحی‌ای در کتاب شده بود که در عین سادگی بسیار زیبا بود.



کتاب مورد علاقه‌ی من کتاب ساقی از مجموعه کتاب‌های قصه‌ی عاشوراست. دنبال کتابی بودم با موضوع زندگی حضرت ابوالفضل (ع). می‌خواستم با چگونگی شهادت ایشان در واقعه‌ی عاشورا آشنا شوم. این کتاب را، با تصویر زیبای روی جلدش که به چشم خورد، برای

از خون سرخ قهرمان

دختری با روسری آبی

زلیخا نارویی؛ متولد ۱۳۸۴؛ سیستان و بلوچستان؛ بزمان؛ کتابخانه‌ی علامه حلی

همیشه فرصت امانت کتاب هست و چند روز قبل کتاب جدیدی نگرفته بودم. تصمیم به خواندن کتاب دختری با روسری آبی گرفتم. برایم بسیار جالب بود. سوژه‌ای درباره‌ی دختران شهید کشورم. شروعی که حتی فکرش را هم نمی‌کردی که پایانش با شهادت باشد و پایانی که اگر خوب می‌دیدم شتک‌زدن خون سرخ قهرمان شهیدش را بر برگ‌برگ کتاب تماشا می‌کردم. آری کتابی که اگر دست من بود رنگ‌ها را عوض می‌کردم و به‌جای دختری با روسری آبی عنوانش را اینگونه می‌نوشتم: دختری با پیراهن سرخ.



سال گذشته که با دوستم زهرا به کتابخانه رفتم، در بین کتاب‌ها، کتاب دختری با روسری آبی توجه دوستم را جلب کرد. راستش خیلی تمایلی به گرفتنش نداشتم اما دوستم که کنارم ایستاده بود و عضو کتابخانه هم نبود می‌خواست آن را مطالعه کند. من هم که عضو کتابخانه بودم آن را امانت گرفتم و به زهرا دادم تا مطالعه کند. دوستم گفت دو سه روز بعد کتاب را برمی‌گرداند که از اقبال بدمان کتابخانه‌ها به‌خاطر کرونا تعطیل شد. زهرا که کتاب را خواند دو سه روز بعد آن را به من برگرداند. من هم، که فکر می‌کردم

بی شادی، بی غم

پشت و رو

طاها شاهرخی؛ متولد ۱۳۸۶؛ سیستان و بلوچستان؛ زاهدان؛ کتابخانه‌ی امام حسین (ع)

ثبت کند. من باید بروم سرکار و دیرم شده است.» کتاب را سریع برداشتم. حتی موضوع آن‌ها را هم متوجه نشدم. باعجله آن را به کتابدار دادم تا ثبت کند. همان‌طور که مطمئن بودم کتاب‌ها را همان روز تمام می‌کنم شروع به خواندن کردم. کتابی درباره‌ی دختری که دوتا حس شادی و غم را ندارد. کتاب خیلی جالب بود و من از انتخاب خوب خودم خیلی خوشحال بودم و از مطالعه‌ی آن کتاب لذت فراوان بردم.



به نظر من کتاب پشت و رو بهترین کتابی است که از کتابخانه به امانت برده‌ام. من تازه عضو کتابخانه شده بودم و وقت‌های اضافی زیادی داشتم. دوتا کتاب انتخاب کرده بودم که خیلی کم حجم بود. مطمئن بودم که آن‌ها را همان روز تمام می‌کنم. داشتم دنبال یک کتاب جالب و پر حجم می‌گشتم که این کتاب را دیدم. اول دخترانه به نظر می‌رسید. صدای پدرم را شنیدم که می‌گفت: «کتاب‌ها را به کتابدار بده تا



تولد یک انسان

پینوکیو

سارینا رودینی، متولد ۱۳۸۵؛ سیستان و بلوچستان؛ ایرانشهر؛ کتابخانه‌ی ولایت

بهترین کتابی که خواندم کتاب پینوکیو اثر کارلو کلودی بود. تعریف آن را بسیار شنیده بودم و می‌خواستم این کتاب را بخوانم. روزی که به کتابخانه رفتم ناگهان این کتاب را دیدم. گفتم بگذار بینم داستانش چیست؟ آن را از کتابخانه امانت گرفتم و به خانه بردم. داستانش درباره‌ی یک آدم چوبی بود که بسیار جنب‌وجوش داشت و پدر ژپتو این آدمک چوبی را ساخته بود.

بهترین قسمت این کتاب به نظرم همان قسمتی است که گربه و روباه پینوکیو را به کاشتن سکه‌های طلایش و دست‌یافتن به درخت طلا فریب دادند. از تصویرسازی داستان خوشم آمد. شروع و پایانش بسیار عالی بود. چیز خوب دیگر این کتاب هم این است که آخر پینوکیو با اکتساب همه‌ی این تجربیات به یک آدم کامل و یک انسان واقعی تبدیل می‌شود.



در دریای هیجان غرق شوید!

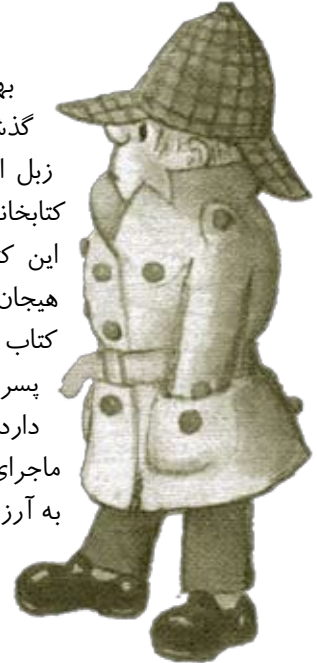
کارآگاه زبل

سونیا ملاحی، متولد ۱۳۸۸؛ هرمزگان؛ قشم؛ کتابخانه‌ی خلیج فارس



که اگر آن را بخوانید نمی‌توانید آن را زمین بگذارید. من این کتاب را خیلی دوست داشتم و چندین بار آن را خواندم. اما هرچقدر که آن را بخوانید کافی نیست. نویسنده‌ی این کتاب استرید لیندگرن است. من چندین کتاب از استرید لیندگرن خوانده‌ام از جمله پی‌پی جوراب بلند که همه‌ی آن‌ها خیلی جالب بودند. اما کارآگاه زبل را از همه بیشتر دوست داشتم.

بهترین کتابی که من در سال گذشته خوانده‌ام کتاب کارآگاه زبل است. روزی، وقتی داشتم در کتابخانه دنبال کتابی می‌گشتم، به این کتاب برخوردم و در ماجرای هیجان‌انگیزش غرق شدم. این کتاب رمانی پلیسی است. درمورد پسری به نام کاله که خیلی دوست دارد کارآگاه شود. او با گذراندن ماجرای هیجان‌انگیزی با دوستانش به آرزویش می‌رسد. این کتابی است



خداحافظی با تنبلی

امیرحسین و چراغ جادو

ریحانه مراد احمدی؛ متولد ۱۳۸۵؛ هرمزگان؛ فین؛ کتابخانه‌ی فاطمه نعمت زاده

و برایم جالب بود. کتاب را امانت گرفتم. کتاب ماجرای پسری تنبل بود که برای رسیدن به آرزوهایش هیچ تلاشی نمی‌کرد اما ماجراهایی در کتاب اتفاق می‌افتد که پسرک به پسری فعال تبدیل می‌شود. من از فضای تخیلی کتاب خوشم می‌آید و به‌خاطر همین خواندنش را به همه توصیه می‌کنم.

بهترین کتابی که امانت گرفته‌ام کتاب امیرحسین و چراغ جادو است. زمانی که برای تحقیق درس علوم به کتابخانه رفته بودم به‌صورت تصادفی کتاب را در قفسه‌ی کتاب دیدم. چند صفحه از آن را خواندم





خزان زد خیمه بر سر تاسرِ باغ
در آتش سوخته برگ و بر باغ

به سوگت ای بهارِ تا ابد سبز
نشسته گرد ماتم بر سر باغ

کجایی ای حضور سبزِ باران
نمی گنجد غمت در باورِ باغ

تو رفتی تا که بنویسد از این پس
بنفشه شعر غم بر دفتر باغ

شهیدان در کنارت شادمانند
امامِ لاله‌های پرپرِ باغ



تا ابد سبز

بارش مهر

سید احمد میرزاده

نگین انگشتر کویر

وقتی تاریخچه‌ی سرزمینی آن قدر طولانی باشد که عمر کتاب‌ها هم به آن قد ندهد نتیجه‌اش می‌شود اینکه بعضی بگویند اسمش سه‌لام بوده است چون دو فرزند نوح پیامبر آن را ساخته‌اند. بعضی بگویند سکنان بوده و محل زندگی قوم سکه. بعضی‌های دیگر هم معتقد باشند عبادتکده‌ی بزرگی بوده که قوم سمنه در آن زندگی می‌کردند. و عده‌ای دیگر بنای آن را به دوران تهمورث دیوبند نسبت بدهند. هر کدام این‌ها درست باشد مطمئناً سمنان آن قدر قدمت دارد که یکی از شانزده ایالت اوستا باشد.

استانی زیبا در جنوب رشته‌کوه البرز و شمال کویر ایران. استانی که تنوع آب‌وهوایی و فراوانی نعمت‌های الهی در کنار تاریخچه‌ی طولانی‌اش باعث شده پر از دیدنی باشد. دیدنی‌هایی مانند جنگل ابر شاهرود، کهنسال‌ترین موجود زنده‌ی جهان با سن سه میلیون و سیصد سال، بیلاقات شه‌میرزاد بهشتی در دل کویر، معدن نمک گرمسار، مسجد تاریخانه‌ی دامغان، قلعه پاده‌ی آرادان، مسجد جامع سرخه و...

این استان دیدنی نام‌آوران و بزرگان زیادی را هم در خود پرورده است. بزرگانی مانند بایزید بسطامی، شیخ ابوالحسن خرقانی، منوچهر دامغانی، ابن یمین فریومدی و...

هدهد سفید این‌بار سفر کرده به استان سمنان و سوغاتش داستان و شعر و خاطره است تقدیم به همه‌ی خوانندگان خوبش.



در سال ۱۳۶۰ در سمنان به دنیا آمد. کودکی‌هایش با خواهرها و ادبیات گذشت و ادبیات همراهش آمد تا لیسانس و فوق لیسانس و دکترای سمیرا قیومی نویسنده‌ی کتاب‌های کودکان است و مربی کودکانی از شهرهای دور و نزدیک که اهل قلم هستند و شوق نوشتن دارند. یادداشتی درباره‌ی سمنان هدیه‌ی سمیرا قیومی به هدهد سفید و خوانندگان است.

لالایی برای دخترک چند هزار ساله

لابه‌لای سروصدای یکنواخت قطار نشسته‌ام و دخترک روبه‌رویم نمی‌گذارد فکری‌های بازیگوشم را روی کاغذ به صف کنم. اولش با خنده‌های یواشکی شروع شد و حالا رسیده به نشان دادن وسایل داخل کوله‌پشتی کوچکش. اسمش بهارگل است و دارد می‌رود سمنان تا مادر بزرگ و پدر بزرگش را ببیند. اینها را همان اول فهمیده‌ام. یک جا بند نمی‌شود. همه چیز قطار برایش جالب است. گاهی توی کوپه است و گاهی توی راهرو. بالأخره کمی تمرکز می‌کنم و چند جمله می‌نویسم. چانه‌ام را تکیه داده‌ام به دستم و خودکار را می‌چرخانم روی کاغذم. یکدفعه پیراهن گل‌گلی‌اشنایی می‌چسبد به دفترم و صدایی ریزه‌میزه می‌گوید: «برام یه قایق درست می‌کنی؟!» نگاهش می‌کنم. بهارگل است.



کاغذ زیر دستم را از لای گیره‌های دفتر بیرون می‌آورم و همین‌طور که دارم قایق درست می‌کنم زیرچشمی نگاهش می‌کنم که حالا نشسته کنارم. همان وقت‌هاست که قطار می‌رسد به ایستگاه گرمسار و نگه می‌دارد. از پنجره به ایستگاه نگاه می‌کنم و چشمم می‌افتد به تابلویی که رویش نوشته شده: به گرمسار، جزیره‌ی اقوام ایرانی، خوش آمدید! توی دلم می‌گویم: «چه خوب که دخترک سواد ندارد. اگر می‌توانست بخواند می‌گفت: دیدی؟ این هم از جزیره، وسط آب!» و بعد فکر می‌کنم تازه نمی‌داند گرمسار همسایه‌ی

یاد شازده کوچولو می‌افتم. خنده‌ام می‌گیرد. می‌گویم: «قایق؟ اینجا که کویره، دریا نداره.» با تعجب نگاهم می‌کند. بعد انگشت کوچکش را به سمت پنجره‌ی کوپه می‌گیرد و به کویر سفید از نمک اشاره می‌کند و می‌گوید: «ببین چقدر سفیده! این همه دریا!»
_ آره ولی مگه دریا سفیده؟

انگار از دست حرف‌های عجیبم کلافه شده. سرش را طوری که خجالت می‌کشم تکان می‌دهد و می‌گوید: «دریا هم وقتی کف کفی می‌شه و می‌دوه توی ساحل که من رو بگیره سفید می‌شه. ندیدی تا حالا؟»

دریاچه‌ی نمک است و بعد یاد «ریگ جن» می‌افتم و برای اینکه کم نیاورده باشم می‌خواهم بگویم: «قایقت رو بگیر اما حواست باشه وقتی سوارش شدی و پارو زدی و رسیدی به ریگ جن ...» ولی به چشم‌هایش که نگاه می‌کنم دلم نمی‌آید حرف از جن بزدم. قایق را دستش می‌دهم و می‌گویم: «حواست باشه قایقت گیر نکنه به شاخ‌وبرگ‌های درخت‌های شه‌میرزاد.» باز ریزه‌میزه می‌خندد و دوتا لگوی کوچک از کوله‌اش بیرون می‌آورد و می‌گذارد توی قایق و با دست‌هایش قایق را توی هوا تاب می‌دهد. می‌خواهم به نوشتنم ادامه بدهم که می‌بینم کاغذم سفید سفید است. ای داد بیداد! همان چند جمله که نوشته بودم قایق شد و رفت توی آب‌های سفید. سعی می‌کنم یادم بیاید چه‌ها

نوشته بودم که باز پیراهن گل‌گلی از راه می‌رسد و قایق را می‌گذارد روی دفرتم: «هوایما هم بلدی؟» می‌خندم: «بله که بلدم. کجا می‌خوای باهاش بری؟»

— می‌خوام زودتر برسم خونه‌ی مامان دوستی!

— چه اسم قشنگی! مامان دوستی!

مادر بهارگل هم می‌خندد و برایم تعریف می‌کند که اسم مادر بزرگش «قدسی» است. اما بهارگل از وقتی خیلی کوچک بوده «مامان دوستی» صدایش می‌کرده. من هم می‌خندم و فکر می‌کنم اگر دختری داشتم اسمش را می‌گذاشتم «دوستی». و بعد هوایما را می‌گذارم توی دست‌های کوچک بهارگل و می‌گویم: «بفرمایید خانم خلبان.» بهارگل از صندلی کنار پنجره‌ی قطار بالا می‌رود و هوایمایش را می‌گیرد به سمت



نسیمی که آرام می‌وزد. چشم‌هایم را می‌بندم تا کمی فکر کنم و چیزی بنویسم. فردا باید نوشته‌ام را برای چاپ به نشریه بدهم. یک‌دفعه با صدای گریه‌ی بهارگل از جا می‌پریم. اشک توی چشم‌هایم جمع شده و جیغ می‌زند: «هوایم! هوایم! هوایم!» هول شده‌ام. کوبه خالی است. بغلش می‌کنم و می‌گویم: «گریه نکن! الان می‌ریم دنبالش.» بعد هردو مثل کاغذ نازک می‌شویم و از پنجره سر می‌خوریم بیرون. سر می‌خوریم روی شن‌های نرم کویر و رد سر خوردن‌مان یک‌دستی‌اش را به هم می‌زند. فکر می‌کنم ای وای قطار رفت! که بهارگل شال بلندم را می‌کشد: «اوناهاش! ببین اونجا منتظر ماست!» راست می‌گوید. هوایم ایستاده کنار آب‌انبار قدیمی سرخه و نوشته‌های خودکار صورتی‌ام روی کاغذ جوری تا خورده که انگار هوایم دارد به ما لبخند می‌زند. دلم می‌خواهد بروم توی آب‌انبار و دست‌هایم را فرو کنم توی آب زلال و بپاشم به صورت‌م؛ شاید فکرم به کار بیفتد که حالا چه باید بکنیم. اما یک‌دفعه می‌بینم یک نفر من را می‌کشد. بعد نرم و سبک از روی زمین بلند شده‌ام و کنار بهارگل روی هوایم کاغذی نشسته‌ام و باد دارد موهایم را پیچ‌پیچی او و شال بلند من را در هوا تکان می‌دهد. چقدر مزه می‌دهد با هوایم کاغذی پرواز کردن! از وسط شهر که رد می‌شویم مردم ما را با انگشت به هم نشان می‌دهند. بچه‌ها بالا پایین می‌پرند و جیغ می‌زنند. بهارگل برای‌شان دست تکان می‌دهد. پروازکنان می‌رسیم به شه‌میرزاد. داد می‌زنم: «بهارگل نگاه کن!

اگر با قایق بودیم حالا گیر می‌کردیم به درخت‌های بلند گردو.» صدایم را باد می‌برد و بهارگل بی‌خیال حرف من می‌گوید: «آدم‌بزرگ‌ها همه‌اش می‌گن اگر اینطور می‌شد، اگر اونطور می‌شد. حالا که می‌تونی با هوایم کاغذی این همه پرواز کنی دیگه آدم‌بزرگ نباش! حالا کوچیک و سبکی مگه نه؟» چقدر دلم می‌خواهد کوچک و سبک باشم و بدوم توی کوبه‌های شه‌میرزاد و از پای درخت‌های بلندش گردو جمع کنم و دست‌هایم سیاه شود. دلم می‌خواهد آلوچه‌های ترش تمام صورتم را جمع کند توی هم. اما راستی اردیبهشت که فصل گردو و آلوچه نیست. فصل توت است. توت‌های سفید تپل. کنار گوش بهارگل بلند می‌گویم: «نگاه کن! اون پارچه‌های رنگی رو می‌بینی وسط باغ‌ها؟ اون‌ها رو پهن کردن زیر درخت‌ها که توت‌های رسیده وقت افتادن جای گرم و نرمی بیفتن و له و خاکی نشن.» بهارگل ریزه‌میزه می‌خندد: «درست مثل من وقتی روی تخت بالا و پایین می‌پریم.» از بالای دربند و غارش پرواز می‌کنیم و خیلی زود دوباره می‌رسیم به سمنان. به دروازه ارگ و بعد بالای مسجد جامع و امامزاده یحیی. یادم می‌افتد که یک‌بار وقتی نوجوان بودم آمده بودم «حمام پهنه» و آنجا اسکلت زن چهار هزار ساله و جنین کوچکش را دیده بودم و برای خودم کلی قصه بافته بودم. فکر کرده بودم حتماً شب‌ها که هیچکس توی موزه نیست زن برای پسرک یا دخترکش لالایی‌های قشنگ می‌خواند. با کاسه بشقابی که همراه‌شان است



که بین در و دیوارهای قراولخانه پیچیده صدای دلتنگی بچه‌ها برای خانواده‌هایشان است که برای اولین بار از آن‌ها دور شده‌اند؟ قبل از اینکه از بهارگل چیزی بیرسم توی باد داد می‌زند: «اینجا کجاست؟ چقدر سروصدای بچه می‌آد؟ پس خودشون کجان؟» توی دلم فکر می‌کنم همین صدای بهارگل هم تا همیشه اینجا می‌ماند. از همین بعد از ظهر اردیبهشت تا همیشه.

دارد عصر می‌شود و دلم شور می‌زند. می‌خواهم بگویم برگردیم اما یک تکه ابر سر می‌خورد توی دهانم؛ مثل یک ماهی! و بعد ابر، ابر، ابر! خدای من! رسیده‌ایم به جنگل ابر. جایی که آسمان و زمین همه چیزشان را با هم قسمت کرده‌اند. زمین شاهرود درخت‌هایش را داده به آسمانش و آسمان ابرهایش را داده به زمین. و این همه سخاوت شده «جنگل ابر». بین درخت‌ها و ابرها لیز می‌خوریم و موهای بهارگل خیس می‌شود و از ته دلش می‌خندد. از ته ته دلش. و داد می‌زند: «ابر، ابر. هواپیمای قشنگم، اسم این سفیدبرفی‌ها که می‌بینی ابره!» پلک‌هایم را به زور باز می‌کنم. توی کوپه‌ام. بهارگل هواپیمایش را از پنجره‌ی قطار بیرون برده و دارد ابرها را نشان می‌دهد. به ایستگاه راه‌آهن سمنان که می‌رسیم قند توی دل ابرها آب می‌شود و نم‌نم باران می‌بارد. بوی خاک باران‌خورده همه‌جا می‌پیچد. پشت سر دوست تازه‌ام از قطار پیاده می‌شوم. برایش دست تکان می‌دهم و توی دلم فکر می‌کنم اگر روزی دختری داشتم اسمش را می‌گذاشتم «بهارگل».

خاله‌بازی می‌کنند و زن جواهر همراهش را می‌اندازد به دست و گردن بچه‌اش و با هم جشن‌های کوچک دونفره می‌گیرند. دلم می‌خواهد قصه‌هایم را برای بهارگل هم تعریف کنم اما می‌دانم صدایم را باد می‌برد... می‌برد... می‌برد... هواپیما در یک چشم به هم زدن ما را می‌برد تا تپه‌حصار دامغان؛ جایی که زن چهارهزارساله‌ی حمام پهنه و کودکش از آنجا آمده‌اند. می‌برد تا چشمه‌علی که فقط کاخ تابستانی پادشاهان قاجار نیست بلکه کاخ اردوهای کودکی و نوجوانی بچه‌های سمنان هم هست. آیا کسی در سمنان پیدا می‌شود که روزی به اردو رفته باشد و مقصدش چشمه‌علی نباشد؟ باد است اما صدای گروه‌گروه بچه‌هایی را که سال‌ها قبل به اردو آمده‌اند می‌شنوم. کجا خوانده بودم که صداهای هر مکان تا همیشه در آن مکان می‌مانند؟ یعنی این صدای آن همه بچه است که در تمام این سال‌ها مقصد اردوهای یکی دو روزه‌شان چشمه‌علی بوده؟ صدای خندیدن‌هایشان به هم و با هم است که لای درخت‌ها پیچیده؟ صدایی



محمدکاظم مزینانی در سال ۱۳۴۲ در دامغان به دنیا آمد. علاقمندی به شعر و ادبیات او را به کلاس‌های درس دانشگاه شهید بهشتی کشاند و روزنامه و شعر و داستان شدند دوستان همیشگی‌اش. این شعر زیبا هدیه‌ی محمدکاظم مزینانی است به دوستان هدهد سفید.

مادر

غروبی تنگ و دلگیر
نشستم پشت میزم
صدایی آمد از دور
خداحافظ عزیزم!

اتاقم بود تاریک
و خالی چون همیشه
کلاغی زل زده بود
به من از پشت شیشه

به من لبخند می‌زد
پرنده با نگاهش
تمام آسمان بود
در آن چشم سیاهش

کلاغ آرام پر زد
صدا توی سرم بود
«خداحافظ عزیزم»
صدای مادرم بود

سرزمین‌ها و افسانه‌ها

جمال اکرمی

بلیت، لطفاً!

زمانی که در دبستان درس می‌خواندم یک‌بار قرار بود همراه والدینم با قطار به پایتخت سفر کنیم و به دیدار نزدیکان خود برویم. من و برادرم از شادی در پوست‌مان جا نمی‌شدیم. شب قبل از سفر هردو به سلمانی رفتیم و به سفارش پدر و مادر دو برابر معمول به مرد سلمانی دستمزد دادیم تا موهایمان را مدلی که آن روزها به آن «آلمانی» می‌گفتند کوتاه کند. مرد سلمانی وقتی پارچه‌ی سفید را دور گردنم گره می‌زد

جمال الدین اکرمی: در سال ۱۳۳۶ به دنیا آمد. کودکی‌هایش در کتابخانه‌ی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان گذشت و بزرگسالی‌اش با نوشتن برای کودکان و نوجوانان. جمال الدین اکرمی نویسنده و تصویرگر سمنانی است که داستان «بلیت، لطفاً» را به خوانندگان هدهد سفید هدیه داده است.

پرسید: «مثل اینکه فردا عازم سفر هستید؟» سرم را تکان دادم و از اینکه لو رفته‌ایم چندان ناخشنود نبودم. نیمه‌شب با شنیدن صدای بوق تاکسی، چمدان در دست، از خانه بیرون پریدیم. آن روزها شهر کوچک ما جایی نبود که هر وقت دلت خواست تاکسی به سراغت بیاید. آن هم نیمه‌شب. پدر و مادرها مجبور بودند بیش‌تر پول خرج کنند و به یکی از تاکسی‌های آن زمان، که فیات‌های نارنجی‌رنگ کوچکی بودند، سفارش کنند دنبال‌مان بیاید و ما را به ایستگاه برساند. وقتی سوار قطار شدیم من و برادرم از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختیم. البته برای ما بلیتی خریداری نشده

بود و ما مجبور بودیم جلوی پنجره‌ی قطار بایستیم و یا به نوبت کنار پدر و مادرها به زور جایی برای خودمان باز کنیم؛ اما این‌ها چیزی از لطف مسافرت کم نمی‌کرد. احساسی که البته بعد از سفر آن روز اعتبار خود را برای همیشه در نگاه من از دست داد. در کویه‌ی قطار با پسری که از هم‌کلاسی‌هایم بود و سر و وضع مرتب و آبرومندی داشت هم‌سفر بودیم. با آنکه قبلاً در مدرسه با او چند کلمه‌ای حرف زده بودم اما در این‌جا، توی کویه، او برای خودش بلیتی داشت و جایی روی نیمکت قطار تا هر وقت دلش خواست روی آن بنشیند و لقمه‌ای را که مادرش برای



او پیچیده بود با آرامش تمام گاز
بزند. بنابراین فقط لبخندی از
روی آشنایی بین مان ردوبدل
شد و هرکدام مان جداگانه
چسبیده به مادرها از گوشه‌ی
چشم یکدیگر را می‌پاییدیم.
هرچند من و برادرم اغلب کنار
پنجره‌ی بیرون کوپه بودیم تا
روی نیمکت.



روز بهتری داشت. شاید به این خاطر
که کوچک‌تر بود و راحت‌تر از من
می‌توانست خودش را پنهان کند.
اما وقتی صدای خفیف هق‌هقش را
از زیر نیمکت شنیدم نظرم عوض
شد.

_ بلیت، لطفاً!

این تنها جمله‌ای بود که شنیدم.
جمله‌ای که هنوز هم وقتی به زبان‌های
مختلف دنیا از زبان بازرسان اتفاقی قطارها و
اتوبوس‌های شهری می‌شنوم بی‌اختیار تکان می‌خورم
و خودم را جای شخص بدون بلیتی می‌گذارم که با
لبخندی کمرنگ دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا
برده و چشم‌هایش را به برگه‌ی جریمه‌ای دوخته که
بازرس اتفاقی برایش صادر می‌کند.

بلیت! این کلمه برای من فقط یک طنین دور و از یاد
رفته نیست. یک هویت است. یک شخصیت واقعی و
حقیقی است. شخصیتی که برای خودش جای معینی
دارد و دارای چشم و گوش و دهان و بینی است. ولی
در آن لحظه شاید من اصلاً وجود خارجی نداشتم؛
حداقل از نگاه یک مأمور قطار. بنابراین سعی کردم به
کندی نفس بکشم و کوچک‌ترین صدایی ایجاد نکنم.
اتفاقاً درست هم در چنین لحظه‌هایی است که عطسه
به سراغت می‌آید و احساس سرفه گلویت را خراش
می‌دهد یا جایی از بدنت شروع به خارش می‌کند.

وقتی صدای تق‌تق سوراخ شدن

بلیت‌های مقوایی از ته راهروی قطار شنیده شد مادرم
باعجله از کوپه بیرون آمد و من و برادرم را به داخل
کوپه کشاند و هرکدام مان را زیر یکی از نیمکت‌های
دو طرف کوپه هل داد. از بین دست و پاها و ساک‌های
زیر نیمکت جایی برای خودمان باز کردیم. کف چوبی
قطار پر از گردوخاک، پوست میوه و دستمال‌های
مچاله شده بود. دراز کشیدیم. اولین چیزی که به
دماغم خورد بوی پاهایی بود که جلوی صورت ما از
نیمکت آویزان شده بود و ما را از چشم مأموران کنترل
بلیت پنهان می‌کرد. اضافه بر آن مادرم یکی دو ساک
دستی را زیر نیمکت چپاند تا کاملاً از نگاه مأمورها
پنهان بمانیم. وقتی صدای باز شدن در کوپه را شنیدم،
نفس را در سینه‌ام حبس کردم. می‌ترسیدم عطسه‌ام
بگیرد یا آنکه بی‌اختیار سرفه کنم و همه چیز لو برود.
مطمئناً برادر کوچک‌ترم زیر آن یکی نیمکت حال و

اتفاقی که در برادرم به صورت هق هق خفیف گریه درآمده بود و برای من تلاشی بود تا درد استخوان لگن پهلویم را که روی برجستگی‌های چوبی زیر نیمکت قرار گرفته بود تحمل کنم و جابه‌جا نشوم.

تلاش‌های شخصی من به نظر بی‌فایده می‌آمد. صدای هق هق گریه‌ی برادرم بلندتر شده بود. او درست خلاف جهت من دراز کشیده بود و من از میان ساق پاها و جوراب‌های بویناک جلوی صورتم می‌توانستم لرزش خفیف پاهایش را تشخیص بدهم. لرزشی که برای من از صدای عطسه یا سرفه‌های احتمالی و هق هق نسبتاً آشکار او تکان‌دهنده‌تر بود.

تق، تق! صدای سوراخ‌شدن بلیت‌های مقوایی چنان به من نزدیک بود که انگار قرار است لاله‌ی گوش‌هایم را سوراخ کند تا این طنین برای همیشه در خاطر من ثبت شود. حالا نوک کفش سیاه کنترل‌چی را کنار صورتم می‌دیدم که داشت ساک‌های جلوی صورتم را جابه‌جا می‌کرد. مطمئناً دنبال رد پای صدای گریه‌ای می‌گشت که حالا دیگر ساکت شده بود. چنان خودم را به ته دیواره‌ی چوبی قطار چسباندم که انگار با آن یکی شده‌ام.

به این ترتیب ناپدید شدن هویت‌م کاملاً عملی شد و کنترل‌چی مرا ندید. الان که به آن لحظه فکر می‌کنم مطمئن می‌شوم که فعل اصلی که باید در این جا به کار ببرم «ندیده نشدن» نیست بلکه همان «ندیده شدن» یا «ندیده انگاشته شدن» است. می‌پرسید چه

فرقی می‌کند؟ الان برای تان توضیح می‌دهم. براساس تجربه‌هایی که بعداً به دست آوردم برایم ثابت شد مأموران قطار باهوش‌تر و با تجربه‌تر از این حرف‌ها هستند. آن‌ها به‌خاطر حرفه‌ای که دارند و تجربه‌هایی که به دست آورده‌اند به‌راحتی وجود ما را در زیر نیمکت‌ها که درواقع ملک آن‌هاست تشخیص می‌دهند و صدای هق هق گریه یا تپش غیرمتناسب قلب ما را، هر چند خفیف و پنهان، به‌راحتی می‌شنوند اما احتمالاً ترجیح می‌دهند آن را نادیده فرض کنند تا والدین‌مان از آنچه که هستند شرم‌منده‌تر نشوند. بعضی از آن‌ها حتی قادرند طرح چهره‌هایی را که در قطار دیده‌اند، حداقل به مدت یک روز کاری، به خاطر بسپارند و برای خودشان حدس و گمان‌هایی درمورد شغل یا موقعیت‌های اجتماعی مهمانان چند ساعته‌شان سر هم کنند.

وقتی صدای بسته‌شدن در کوپه را شنیدم نفس راحتی کشیدم. پس از چند لحظه ساک‌های جلوی صورتم کنار زده شد، پاهای دوستم و اعضای خانواده‌اش از جلوی صورتم بالا رفت و دستی مرا از زیر نیمکت بیرون کشید. بلند شدم و ایستادم. تا چند لحظه گنگ و مبهوت بودم. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم؟ مادرم دستی به پشت کت رنگ‌ورورفته‌ام زد تا گردوخاکش را بتکاند. بعد به سراغ برادرم رفت تا او را از زیر نیمکت بیرون بیاورد. مطمئناً از هق هق گریه‌ی او ناراحت و سرخورده شده بود. در آنجا هم پاها بالا

آمده و سر یکی دو نفر به طرف پایین نیمکت خم شده بود اما برادرم از بیرون آمدن خودداری می‌کرد. چنان به چوب‌های برآمده‌ی کف قطار چنگ انداخته بود که به‌سختی می‌شد او را از آن‌ها جدا کرد. وقتی مادرم او را از آنجا بیرون کشید گریه‌اش شدید شد. خودش را از دست مادرم بیرون کشید و گریه‌کنان از کوپه بیرون رفت. شاید به دنبال هویتی می‌گشت که من در آن لحظه آن را زیر نیمکت قطار جا گذاشته بودم. به دنبال او از کوپه بیرون رفتم. صورتش را به شیشه‌ی قطار چسبانده بود. طوری که احساس کردم برجستگی بینی‌اش شیشه‌ی نامرئی پنجره را سوراخ کرده و صورتش درست با شیشه یکی شده. پیش از آنکه بقیه‌ی وجودش هم نامرئی بشود دستم را روی شانهاش گذاشتم و هردو بدون آنکه حرفی بزنیم به کوه‌های بیرون قطار که در مه ملایم سحرگاهی آبی به نظر می‌رسید خیره شدیم.

وقتی صورتم را برگرداندم همکلاسی‌ام را دیدم که کنارم ایستاده و شکلاتی به من تعارف می‌کند. هرچند تا آن موقع چیزی نخورده بودم و واقعاً گرسنه‌ام بود اما از گرفتن شکلات خودداری کردم.

پرسید: «فکر می‌کنی کی برسیم؟»

زیر لب جواب دادم: «صبح!»

فقط همین. پس از چند لحظه مکث دوباره صدایش را از کنار صورتم شنیدم: «این چیزی را که این‌جا چسبیده دیدی؟»

نگاهش به جایی از کت خاک‌گرفته‌ام خیره شده بود و انگشتش به شیء سفیدی که به کتم چسبیده بود اشاره می‌کرد. آدامس چسبیده به کتم را گرفتم و کشیدم. هنوز تکه‌ای از آن روی لباسم مانده بود و تلاش من برای جداکردن آن بی‌نتیجه بود. تکه‌ی جدا شده را از پنجره‌ی قطار بیرون انداختم و سعی کردم با چشم‌دوختن به کوه‌های مه‌گرفته‌ی بیرون لکه‌ی چسبیده به کتم را فراموش کنم. وقتی رویم را برگرداندم کسی کنارم نبود. نه همکلاسی‌ام، نه برادرم.

ساعتی کنار پنجره ایستادم تا طلوع خورشید را از پشت کوه‌هایی که حالا دیگر به رنگ‌های مختلف قهوه‌ای درآمده بود تماشا کنم. برادرم از کوپه بیرون آمد و درحالی‌که گوجه‌فرنگی بزرگی را گاز می‌زد کنارم ایستاد. آرام شده بود و نشانه‌ای از تأثر قبلی در صورتش دیده نمی‌شد. بار دیگر دستم را روی شانهاش گذاشتم تا ته‌مانده‌ی آن احساس را هم از او دور کنم. ظاهراً باید ماجرا در این‌جا تمام می‌شد اما خوشحالم که موضوع به همین‌جا ختم نشد و لحظاتی بعد هویت زخم‌خورده‌ی من و برادرم با اتفاق کوچکی که پس از آن افتاد تا اندازه‌ای ترمیم شد. سرم را که از پنجره برگرداندم نگاهم به انتهای راهروی قطار افتاد. راهرو تقریباً خالی بود و من به‌راحتی می‌توانستم دو مأمور آبی‌پوش قطار را که از ته راهرو می‌آمدند ببینم. تپش قلبم شدیدتر شد. بوی خطر را به‌خوبی احساس



بلیت مقوایی صورتی‌رنگ را محکم در دست‌هایمان نگه داشتیم. دست مأمور قطار توی جیب دیگرش رفت و دستگاه کوچکی از آن بیرون آورد:

— بلیت، لطفاً!

دست‌هایی که بلیت‌های صورتی در آن بود بی‌اختیار باز شد. تق! این همان صدای عجیب سوراخ‌شدن بلیتی بود که من از زیر تخت آن را شنیده بودم. مأمور قطار طرف دیگر بلیت را که سوراخ نشده بود با دستگاه فلزی‌اش سوراخ کرد و آن را به ما برگرداند.

— سفر بخیر!

مأمور دوم که کوتاه و خپل بود دستی به پشت همکارش زد و رو به ما گفت: «به هیكلش نگاه نکنید، قلب صافی دارد!»

دوتایی لبخندزنان دور شدند. درحالی‌که نگاه من و برادرم همچنان به نقش پشت روپوش آن‌ها خیره شده بود. چرخ فلزی قطار بود با دو بال دراز در دو طرفش.

حالا هم هروقت از پنجره‌ی قطار به دورنمایی از خانه‌ها، درخت‌ها و کوه‌ها نگاه می‌کنم آنچه از این ماجرا در ذهن من نقش می‌بندد نه آن تکه‌ی آدامس است که به کتم چسبیده بود و نه صدای هقهقه‌ی که از زیر نیمکت می‌شنیدم. بلکه بلیت سوراخ‌شده‌ای است که وجود مرا به‌عنوان یک هویت ثبت‌شده به آدم‌های اطرافم معرفی می‌کند.



می‌کردم. در یک لحظه تصمیم گرفتیم دست برادرم را بگیریم و دوتایی به کوپه برویم اما توان هیچگونه حرکتی را در خود نمی‌دیدم. انگار حسی نامرئی ما را کنار پنجره می‌خکوب نگه داشته بود. رویم را به طرف پنجره برگرداندم و سعی کردم به چشم‌اندازی که از برابر نگاهم رد می‌شد فکر کنم.

— شما بچه‌ها مال این کوپه‌اید؟

ضربان قلبم به نهایت خود رسیده بود. چاره‌ای نداشتم جز آنکه صورتم را برگردانم: «بله!»

مأموری که از ما سؤال کرده بود داشت شماره‌ی بالای کوپه را می‌خواند. وقت آن رسیده بود که همه چیز رو بشود و تلاش‌های والدینم در صرفه‌جویی هزینه‌های سفر از بین برود.

مأمور قطار با صدای ملایمی که با قدوقواری تنومندش جور در نمی‌آمد پرسید: «کدام‌تان بیش‌تر گریه می‌کنید؟»

می‌خواستم بگویم: «من.» ولی چنین فداکاری‌ای

در آن لحظه هیچ معنای منطقی‌ای نداشت. با سر به برادر کوچکم اشاره کردم. مأمور قطار لبخندی زد. دست برد توی جیب روپوش سورمه‌ای‌اش و دو بلیت سوراخ‌شده از آن بیرون آورد و در دست من و برادرم گذاشت.

— خب، اینکه گریه کردن نداشت.

یک تیر و دو نشان شاعرانه

طیبه شامانی (طناز)

از بچگی عاشق کتاب بودم. می‌شود گفت خوره‌ی کتاب بودم. تقریباً تمامی افراد خانواده‌ی من اهل کتاب و کتابخوانی بودند. هر هفته منتظر مجله‌ی خوب کیهان بچه‌ها بودم. یادم است کیهان بچه‌ها یک‌روز دیرتر به دامغان می‌رسید و تا برادرم آن را از دکه‌ی روزنامه‌فروشی بخرد و به خانه بیاورد به جرأت می‌توانم بگویم تپش قلبم به ۱۰۰۰ در ثانیه می‌رسید و وقتی آن را در دست برادرم می‌دیدم خوشحال‌ترین دختر دنیا بودم. گاهی که مجله مثل همیشه و در زمان عادی‌اش به دامغان نمی‌رسید و تأخیر داشت من غمگین‌ترین دختر دنیا می‌شدم. بعدها مجله‌های خانواده و روزهای زندگی و اطلاعات هفتگی و گل آقا به لیست خرید ماهیانه‌ی برادرم اضافه شد و من هم از خریدهای او فیض می‌بردم.

هنوز هم برادرم تمام مجله‌هایی را که در ماه منتشر می‌شود می‌خرد. خانه‌ی ما از کتابخانه دور بود و نمی‌توانستم خودم به تنهایی بروم و عضو کتابخانه بشوم ولی خداراشکر همیشه کتابی برای خواندن داشتم و چون همه با اخلاقم آشنا بودند معمولاً برایم کتاب هدیه می‌خریدند.

وقتی با دنیای شعر و شاعری آشنا شدم و مادرم متوجه استعداد من شد پرس‌وجو کرد و مرا در کلاس‌های شعری که آن زمان در دامغان برگزار می‌شد و مسئول و کارشناس کلاس‌ها استاد خوپیم خانم طاهره ناصحی بود ثبت نام کرد. نکته‌ی جالب این بود که کلاس‌ها در کتابخانه برگزار می‌شد و من با یک تیر دو نشان می‌زدم! هم کلاس شعر می‌رفتم و هم عضو کتابخانه بودم و از آنجا کتاب می‌گرفتم. الان که سال‌ها از آن روزها می‌گذرد هنوز هم روزی توی زندگی من نبوده که کتاب نخوانم. کتاب برای من حکم هوا را دارد و من با کتاب زنده‌ام.



در سال ۱۳۵۵ در دامغان به دنیا آمد. کودکی‌هایش با شعرهایی که مادر برایش می‌خواند رنگ گرفت و مادر بود که اولین جرقه‌های شعر را در چشمانش دید و او را به کارگاه‌های شعر سپرد. طیبه شامانی شاعر کودک و نوجوان در یادداشتی برای شما از کودکی‌هایش می‌گوید.



قدیمی ترین برج دنیا کمک می‌خواهد

این یک داستان دنباله‌دار نیست. یک داستان کامل است. از کار آگاه مرموز، جناب آقای هایگان که قرار است در هر شماره از هدهد سفید ما را با ماجراهایش غافلگیر کند.

که دیگر بینی‌اش توان چندان‌ی برای بویایی نداشته باشد. اما همه با مراعات وضع همسایه‌ی بی‌آزارشان گفتند: «نه ما که بویی حس نمی‌کنیم.»

*

آقای کتابی به کارگاه برگشت و وقتی دید هایگان هم با صورت دستمال‌پیچ دارد یکی از کتاب‌های خطی روی میز را ورق می‌زند گل از گلش شکفت و زیر پارچه یک لبخند پهن کج و کوله جایش را به اخم و صورت درهم رفته‌اش داد. آقای کتابی گفت: «بیا! تو هم فهمیدی! دارم خفه می‌شم از صبح تا حالا! با این سن و سال افتادم

آقای کتابی جلوی دهان و بینی‌اش را با پارچه‌ی سفیدی بسته بود و کلافه دور کارگاهش می‌چرخید. کتاب‌ها و قفسه‌ها را زیرورو می‌کرد و بعد از کارگاه بیرون می‌آمد و سراغ باغچه می‌رفت و با بیلچه خاک را این طرف و آن طرف می‌زد.

از صبح زنگ در تمام خانه‌های مشکوک را زده و پرسیده بود: «چی‌زی گندیده تو خونه‌تون؟» اگر اهالی محل نمی‌دانستند که او آقای کتابی است و بعد از مرخص شدن از بیمارستان یک‌جوری شده است حتماً عصبانی می‌شدند و جوری با او برخورد می‌کردند



دنبال بوا!»

هایپگان، انگار بخواهد از دستیارش امتحان بگیرد، خیلی جدی سرش را بالا آورد و گفت: «خب؟ نتیجه؟» آقای کتابی دوروبرش را نگاه کرد و گفت: «اینجا که کسی گردن نمی‌گیره!»

هایپگان کمی پارچه‌ی دور صورتش را جابه‌جا کرد و گفت: «کدوم گندکاری‌ای خودبه‌خود با یه سؤال حل شده که این حل بشه دستیار عجیب‌وغریب من؟»

آقای کتابی چشم‌هایش را ریز کرد و مشکوک به هایپگان زل زد: «نکنه زیر سر توئه؟»

هایپگان با بیچارگی دوروبرش را نگاه کرد، کتاب را بست و گفت: «نمی‌دونم شاید هم بتونی با همین روش پرونده‌ها رو حل کنی!» بعد به آقای کتابی اشاره کرد که دنبالش برود و هردو بین قفسه‌ها گم شدند.

✱

_ آره کار منه!

آقای کتابی پیروزمندانه به هایپگان نگاه کرد و گفت: «دیدی هیچ وقت ناامیدت نمی‌کنم!»

هایپگان از قفسه یک استوانه‌ی چوبی بیرون کشید. کتابی با خودش فکر کرد این وردنه را کی اینجا گذاشته اما خیلی زود متوجه شد که انگار حال‌وهوای جایی که ایستاده‌اند فرق کرده و احتمالاً به یکی از دفترهای هایپگان در جا و زمانی که نمی‌دانست رفته‌اند.

هایپگان گفت: «می‌دونی این رو از دست کی کشیدم

بیرون؟»

آقای کتابی نگاهی به سر تا پای هایپگان انداخت و گفت: «نه، نمی‌دونم.»

هایپگان خاک شلوارش را نکاند و گفت: «از دست یه جادوگر بیابونی توی صحراهای مراکش! خیلی امانت‌دار بود! می‌گفت یه جن شاخ‌دار بهش سپرده و گفته به هیچکس نده!»

آقای کتابی گفت: «اونجا رفته بودی چی کار کنی؟» بعد استوانه را از هایپگان گرفت و بادقت واریسی‌اش کرد. بو از این استوانه بود. دیواره‌ی خارجی‌اش پر از حکاکی‌های عجیب‌وغریب بود. کتابی نور چراغ ته روان‌نویس را روی آن انداخت اما نمی‌شد همان لحظه از حکاکی‌ها سر در بیاورد.

هایپگان گفت: «همه فکر می‌کنن باید سر آینده با هم مسابقه بذارن کتابی! اما این مسابقه خیلی وقته پرونده‌اش بسته شده. گذشته، حال، آینده. حواست باید به همه‌شون باشه.»

آقای کتابی حوصله‌اش از حرف‌های بی‌سروته هایپگان سر رفته بود و داشت حکاکی‌ها را نگاه می‌کرد. یک‌دفعه گفت: «این نوشته‌ها تاریخ اختراع خط رو هزار سال عقب‌تر می‌بره! این مشابه هیچ خطی توی تاریخ نیست.»

هایپگان استوانه را از آقای کتابی گرفت و گفت: «برای همین اون جن شاخ‌دار یا همون فضایی زرنگ

براش جالب بوده و برده توی صحرا قایمش کرده. کتابی بدو بریم. پرونده جدیدمون اینه: توی جی اصفهان بوی ناجوری می‌آد. اینم سرنخ بو!»

کتابی با خودش فکر کرد هاپیگان چطور توانسته کل تاریخ را بو بکشد و به صحرای مراکش برسد. بعد هم شانه بالا انداخت و دنبال هاپیگان داخل دالان‌های پیچ‌درپیچی رفت که انگار ریشه‌های تودرتوی یک درخت بسیار تنومند و قدیمی بودند.

✱

هاپیگان پاهایش را توی آب رودخانه کمی تکان داد و بعد یکی از گزهای کارگاه آقای کتابی را گذاشت گوشه‌ی لپش و آرام یک جرعه چای نوشید. کتابی داشت فکر می‌کرد اگر بگوید کنار زاینده‌رود هوس بریون کرده هاپیگان می‌تواند آن را هم از جیب بارانی‌اش دربیآورد یا نه. هاپیگان گفت: «می‌دونم هرچی قدیمی‌تر باشه حل کردنش سخت‌تره. این برج سارویه هم از هموناست.»

آقای کتابی پرسید: «چرا باید این همه آدم و غیرآدم دنبال چیزی باشن که توی سارویه‌ست؟» هاپیگان پاهایش را از توی آب بیرون آورد و خشک کرد.

نویسنده

۶۳

کتاب هدهد سفید، جلد دوازدهم



لبخندی زد و گفت: «از کجا می‌دونی. شاید سارویه دنبال یابنده‌ست. بوی گند محبت‌آمیزش رو حس نمی‌کنی؟ از مون کمک می‌خواد. تا دیر نشده.»

هایپگان به ساعت مچی عجیب‌وغریبش نگاهی انداخت و گفت: «از این جاده‌های مسدود خیلی بدم می‌آد دستیار عزیزم. نمی‌تونیم بریم هزار سال قبل‌تر از سومری‌ها که یکی پیدا شه اینو بخونه. خودت باید یه کاریش بکنی!» آقای کتابی سرفه‌ای کرد و همه‌ی آرده‌های گز توی صورتش پخش شد.

※

کتابی گوشه‌ی کارگاهش روی مبل راحتی قدیمی کز کرده بود و، با وجود پتویی که دورش پیچیده بود، می‌لرزید. هایپگان برایش یک لیوان چای برد و گفت: «واقعاً چیزی نشده دستیار عزیزم. یه خط زبان اساطیری ترجمه کردی فهمیدی اون کاغذها معادله‌ی نجومی و پیش‌بینی اوضاع و احواله که کلاً هیچکس جز همونایی که توی اون اسطوره زندگی می‌کردن نمی‌تونن بخونن و بفهمن چیه.»

آقای کتابی لرزان سر تکان داد.

هایپگان به استوانه نگاهی انداخت و گفت: «خیلی هم دستش درد نکنه که همون خط اول نوشته. نه مثل بعضی داستان‌ها که کلی وقت آدم رو می‌گیرن و آخرش می‌گن قرار نیست از چیزی سر در بیاری!» آقای کتابی یک‌دفعه پتو را از دورش ول کرد و پرید

سمت هایپگان: «اگه اون شاخ‌دارها بتونن بخونن چی؟ من در برابر بشریت چه جوابی بدم؟»

هایپگان گفت: «برو بابا! اونا اگه عرضه داشتن که دست به دامن جادوگر بیابونی نمی‌شدن. خیالت راحت.» هایپگان نگاهی به توده‌ی استوانه‌هایی که گوشه‌ی کارگاه چیده بودند انداخت و گفت: «این موادت چند روزه اثر می‌کنه که بوی اینا بره؟ می‌ترسم راه دالان سارویه رو بگیرن بیان اینجا رو هم خراب کنن رو سرمون.» بعد با نیش باز به چشم‌های گرد آقای کتابی نگاه کرد.

آقای کتابی این‌بار دلش را محکم چسبید و هایپگان همان‌طور که دست‌وپایش را گم کرده بود گفت: «شوخی کردم بابا، من راه زمانی اون دالان رو بستم. این استوانه‌ها دیگه هیچ جای تاریخ پیدا نمی‌شه. کسی هم نمی‌تونه ردش رو بگیره. شربت معده بیارم برات؟»

آقای کتابی یک‌بار دیگر با خودش فکر کرد چرا به‌خاطر قیمت یک روان‌نویس معده‌اش از چندجا زخم شد و به‌خاطر چند قطره خون پای هایپگان اینطوری به زندگی او و کارگاهش باز شد؟ بعد هم روی کاناپه کز کرد و پتو را روی سرش کشید.





بیست هزار فرسنگ زیر دریا

مریم عربی

مصائب نویسندگی در دنیای کتابخوارها و کتابخانه‌های کرونازده

جایی برای نویسنده‌ها نیست!

خیال کنید در دنیای عجیب و غریبی زندگی می‌کنید که ویروسی صد برابر کشنده‌تر از کرونا به جان کتاب‌ها و کتابخانه‌ها افتاده و نسل نویسنده‌ها را منقرض کرده است. فکر کنید شما تنها بازمانده‌ی نسلی هستید که استعداد نویسندگی دارد و قرار است اولین کتاب پس‌آخر الزمانی دنیا را بنویسید.

در این دنیای بدون کتاب و کتابخانه و نویسنده دوست دارید درباره‌ی چه بنویسید؟ قهرمان کتاب‌تان کیست و چه ماجراهایی را قرار است از سر بگذرانند؟ خیال‌بافی‌ها و داستان‌پردازی‌های دوستان دست به قلم و کتابخوان‌تان را در ادامه بخوانید.

کتاب‌روشنایی

سارا اسفندیاری

متولد ۱۳۸۳؛ مازندران؛ ساری؛ کتابخانه‌ی اهل بیت

هر داستانی، چه بلند و چه کوتاه، در کتاب فقط در دو صفحه قرار می‌گیرد. یک صفحه نوشته‌های ریز و صفحه‌ی دیگر تصویر داستان. به زبان خاصی هم نوشته نشده. محرک‌های ریزی که درون جلد قرار داده‌ام اولین زبانی که در مغز شما خطور کند را می‌خوانند و نوشته‌های کتاب را به همان زبانی که می‌خواهید نمایان می‌کنند. البته به جز دو صفحه‌ی اول، که شامل همین توضیحات است، نمی‌توانید نوشته‌های کتاب را بخوانید چون همین که نام داستان را از روی صفحه‌اش بخوانید به درون داستان پرتاب می‌شوید و به‌صورت نامرئی تمام قصه را مشاهده می‌کنید.

هم‌اکنون کتاب می‌لرزد و ثنا، که برای اولین بار کتابش را آزمایش می‌کند، از درون کتاب به بیرون پرتاب می‌شود و سرش به میز می‌خورد. وقتی از حالت شگفتی و سردرگمی رها می‌شود با خوشحالی می‌گوید: «خدای من. تلاش‌هایم موفقیت‌آمیز بود! من بهترین کتاب تمام زمان‌ها را درست کردم! نسل کتاب‌ها را نجات دادم!»

ویروس کرونا به درون هر نویسنده‌ای که وارد می‌شد او را از پای درمی‌آورد و سپس با اندازه‌ای چند برابر بزرگ‌تر از دهان نویسنده بیرون می‌آمد و به جان کتاب‌هایش می‌افتاد و آن‌ها را درسته قورت می‌داد. البته خوردن کتاب به ضرر کرونا هم تمام می‌شد چون از خوردن و نابود کردن زیاد خودش هم می‌ترکید و نابود می‌شد.

من ثنا تنها نویسنده‌ی بازمانده از آن فاجعه هستم و کتابی برای نجات نسل حال و آینده درست

کرده‌ام. از آنجایی که این کتاب با کتاب‌های دوران پیش از کرونا فرق دارد و همه‌ی داستان‌ها و افسانه‌های ملل از گذشته تا اکنون، از شمال تا جنوب و شرق تا غرب جهان را در بردارد نامش را کتاب روشنایی گذاشتم. جلد چرمی و سختش هم آغشته به ضدعفونی ویژه‌ی کتاب کرده‌ام و صفحاتش را با کاغذ شفاف درست کرده‌ام که اگر کرونا برگشت و هوس خوردن و نابودی کتابم را کرد روکش پلاستیکی کاغذ شفاف در معده‌اش گیر کند و هضم نشود.



متولد ۱۳۸۷؛ سمنان؛ دامغان؛ کتابخانه‌ی حاج علی اصغر درواری روستای دروار

خیابان‌ها و دیوارهای کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها. نوشتم و نوشتم از زیبایی‌های روستایم، از سبزی دشت‌ها، از آبی رودخانه‌ها و از صدای پرنده‌ها. از شکست‌ها و پیروزی‌های پی‌درپی نوشتم. نوشتم بر دل سنگ‌ها از قصه‌های کهن، سهراب‌ها و افراسیاب‌ها، از رشادت‌های مردم سرزمینم ایران. آن‌قدر نوشتم و نوشتم که دیگر جوهری برایم نماند.

هاشم پی‌درپی نقاشی کشید از تصویر هیاهوی بچه‌ها، از صدای نی‌لیک چوپان و از تصویر رقصیدن برگ‌ها در پنجه‌ی باد. وقتی به خودم آمدم دیدم دنیایی از سنگ‌نوشته‌ها و نقاشی‌ها داریم و کل روستا تبدیل شده به کتابخانه‌ای سنگی و زیبا از قصه‌های من و نقاشی‌های هاشم. و دیگر خبری از کتابخور نبود. دست‌های خسته‌ام این کتابخانه‌ی زیبای سنگی را به تمام نقاط کشور عزیزم ایران خواهد برد. به امید جبران روزهای رفته‌ام ماند و خواهم نوشت. دنیایی بی‌قصه را نخواهم پذیرفت. دنیایی پر از کتاب و قصه را خواهم آورد برای بچه‌ها؛ حتی کتاب‌های سنگ‌نوشته‌ام را. روزی باز خواهم شنید که مادر بزرگ‌ها خواهند گفت: «یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. پسری بود به نام علی...»



در حال بازی بودم که هاشم سراسیمه خبر داد ویروسی جدید و خطرناک به نام کتابخور تمامی کتاب‌ها را از بین برده. این ویروس همه‌نوع کاغذ را هم از بین می‌برد و تمامی نویسندگان کتاب‌ها را اسیر مرضی خود کرده و نمی‌توانند هیچ قلمی برای نوشتن در دست بگیرند و حافظه‌ای برای گفتن مطالب خود ندارند. ویروس کتابخور حافظه‌ی نویسندگان را کامل پاک کرده بود. وای خدای من دیگر از دنیای زیبای قصه

و رفتن به کتابخانه خبری نیست. توی این فکرها بودم که با صدای هاشم به خود آمدم: «علی کجایی؟ تو همیشه بهترین قصه‌ها را برای من می‌گفتی؛ از اسطوره‌ها و قهرمانان که همیشه خودت را جای آن‌ها می‌گذاشتی. بیا با کمک هم دوباره شروع کنیم به قصه‌نویسی. بیا با هم از زغال و رنگ‌های گیاهی جوهر بسازیم و از تخته‌سنگ‌ها برای نوشتن استفاده کنیم که هیچ ویروس کتابخوری آن‌ها را نتواند از بین ببرد.

من یک نویسنده‌ی کوچک از روستای زیبای دروار بودم و عاشق نوشتن. با یک یا علی گفتن شروع کردم. روزها و هفته‌ها در پی ساختن رنگ و جمع‌آوری زغال گذشت. شروع کردم به نوشتن روی تخته‌سنگ‌ها و سنگ‌فرش

فکر بکر

عرفان طهماسبی

متولد ۱۳۸۷؛ چهارم‌حال و بختیاری؛ بروجن؛ کتابخانه‌ی بقیه‌الله بلداجی

سال ۲۱۰۰ میلادی است. از آخرین کتابی که خواندم دو سه ماه می‌گذرد. قلمم را روی کاغذ گذاشتم و شروع کردم. داستام تمام شد. حالا باید آن را چاپ می‌کردم ولی... وای این ویروس هرچه که به کتاب مربوط می‌شود را نابود کرده؛ حتی چاپخانه‌ها را. فکری ذهنم را تکانی حسایی داد. کتابم را برداشتم و به پشت بام خانه رفتم. جت‌اسکی هوایی‌ام را برداشتم و در آسمان به پرواز درآمدم. مقصدم خانه‌ی کسی بود که به آن مغز متفکر محله می‌گفتند. او وسیله‌ای قدیمی از سال ۲۰۳۰ داشت که با آن می‌شد به گذشته سفر کرد. مشغول تعمیر یک جت‌اسکی بود. به او گفتم: «من به ماشین زمانت احتیاج دارم. با آن می‌توانم به گذشته بروم و داستانم را در مجله‌ی هدهد سفید چاپ کنم تا... وای چه فکری! تا به اطلاع مردم برسانم که اگر کتاب نخوانید چنین ویروسی در سال ۲۱۰۰ کتاب‌ها و هرچه که مربوط به کتاب باشد را نابود می‌کند.» حالا که این فکر بکر به ذهنم رسیده بود باید در داستانم تغییرهای اساسی می‌دادم. پس دست



به کار شدم:

در زمان‌های قدیم روز و روزگاری بود و مردمی بودند و کتاب‌هایی. کتاب‌هایی که گاهی رفیق آن‌ها و گاهی همدم‌شان بودند. بدون کتاب‌ها چرخ زندگی نمی‌چرخید!

من تنها نویسنده‌ی بازمانده‌ام که از سال ۲۱۰۰ به گذشته آمده‌ام و سعی می‌کنم با چاپ این کتاب به شما بگویم در سال ۲۱۰۰ قرار است چرخ کتابخوانی از کار بیفتد و قفسه‌ی کتاب‌ها خاک بخورند، کتابدارها بیکار شوند و از همه مهم‌تر ویروسی به وجود خواهد آمد که تمام کتاب‌ها و هرچه که به کتاب مربوط می‌شود را نابود خواهد کرد. مردمی که دارید آینده را به شوخی می‌گیرید به خودتان بیاید! چرخ دنیا می‌خواهد یک‌بار برای همیشه در سال ۲۱۰۰ پنچر شود!

شاید قهرمان این داستان من باشم و شاید هیچکس. چون با مرگ تنها نویسنده‌ی جهان، یعنی من، چرخ زندگی در جهان پنجر می‌شود. پس تویی که کتاب من به دستت رسیده نگذار این اتفاق بیفتد. داستان من یک قهرمان ندارد بلکه کسانی که برای چرخش دوباره‌ی چرخ زندگی به من کمک می‌کنند قهرمان این داستان هستند.

مغز متفکر با هزار بدبختی درخواستم را قبول کرد اما به شرط اینکه خودش هم همراه به گذشته

بیاید. وارد ماشین زمان عجیب‌وغریب شدیم که پر از دکمه بود. راه افتادیم تا چاپخانه‌ی هدهد سفید را پیدا کنیم. پس از مدتی طولانی چاپخانه‌ی هدهد سفید را پیدا کردیم و آنجا داستانم را چاپ کردم. احساس خوبی داشتم ولی چندی نگذشت که این احساس خوبم نابود شد. ماشین زمان غیبش زده بود. باید ماشین زمان دیگری پیدا می‌کردیم! نه ماشین زمان در سال ۲۰۳۰ اختراع نشده. پس باید ماشین زمانی بسازیم! ولی چجوری؟

مغز متفکر گفت: «دنبالم بیا.» پس از مسافت طولانی بالأخره ایستاد. در یک مغازه‌ی مخروبه را زد. پس از بازشدن در حیرت‌زده شدم چون الان دوتا مغز متفکر وجود داشت. مغز متفکری که در گذشته بود چشمانش از حدقه بیرون زد. ما همه چیز را برایش تعریف کردیم. دو مغز متفکر دست در دست هم ماشین زمانی ساختند. حالا به‌عبارتی تاریخ گیج شده بود. قبل از سفر ما به گذشته ماشین زمان در سال ۲۰۳۰ اختراع شده بود ولی پس از سفر ما به گذشته ماشین زمان در سال ۲۰۲۰ اختراع شده!

موقع برگشتن بود. همراه مغز متفکر به شهرم برگشتم. وای انگار معجزه شده بود! صفی طولانی جلوی کتابخانه‌ها بود. هر نفر یک کتاب در دستش بود. من موفق شده بودم اما نه به تنهایی... چرخ کتابخوانی را به کمک مردم روغن کاری کرده بودم.

عصر تاریک

ماهان شهیدی

متولد ۱۳۸۵؛ تهران؛ کتابخانه‌ی توحید

بعد از باز شدن قفل صحنه‌ی عجیبی دیدند. یک کتاب خیلی قدیمی که صفحاتش خالی خالی بود و یک شیشه‌ی شکسته کنار آن. آن دو کتاب را به کتابخانه‌ی مرکزی شهر بردند و تحویل مسئول کتابخانه دادند. حتی او هم تعجب کرد زیرا نوشته‌های کتاب پاک شده بود و ورق‌های کتاب بسیار چروکیده و قدیمی بودند. او کتاب را در طبقه‌ی پایین کنار کتاب‌های دیگر جای داد؛ چون دیر وقت بود و کتابخانه باید تعطیل می‌شد. کتابخانه به علت فوت همسر رئیس کتابخانه به مدت پنج روز بسته بود و بعد از پنج روز با بازگشایی کتابخانه با صحنه‌ی عجیبی روبرو شدند که باعث تعجب تمام بازدیدکنندگان و مسئولان شد. هر کتابی را که باز می‌کردند می‌دیدند که خالی از کلمات است و برگه‌های کاغذ با دست‌زدن پرپر می‌شدند. طولی نکشید که این اتفاق در کل جهان رخ داد و تیتراژ تمام اخبار (مرگ کتاب‌ها) شده بود. از آن وحشتناک‌تر و مهم‌تر این بود که افرادی که به کتاب‌ها دست می‌زدند یا می‌خواستند چیزی بنویسند (مانند نویسنده‌ها) کور می‌شدند و به مرور زمان در بدن آن‌ها انگل ایجاد می‌شد و باعث مرگ آن‌ها می‌شد. نویسندگان یا افراد عادی از ترس سلامت خود حتی دست هم به قلم و کاغذ نمی‌زدند. دانشمندان همه به دنبال راهی بودند اما همه‌ی راه‌ها به در بسته می‌خورند.

لویی نوجوان ۱۸ ساله‌ای با موهای زرد کوتاه و چشمان سیاه و قدی نسبتاً کوتاه بود که همه او را به خاطر خیال‌پردازی مسخره می‌کردند. او می‌گفت پدرش کتابی به او داده که

در دوران قدیم افراد کمی دنبال علم‌آموزی و بالا بردن سطح دانایی خود بودند و اغلب مردم به فکر سیر کردن شکم خود بودند. در این میان در شهر قاهره‌ی مصر دانشمند و کیمیاگر کهنسالی به اسم حسام‌الدین از تمام آموخته‌هایش استفاده کرده بود تا بتواند فرمولی برای تبدیل مس به طلا پیدا کند. طی سال‌ها تلاش برای یافتن فرمول بالأخره موفق شده بود که راه حلی برای این امر پیدا کند اما برای تأیید نهایی باید فرمول را به استاد قدیمی خود، که در یکی از جزایر هند اقامت داشت، نشان می‌داد. به کاروان تجاری‌ای که از قاهره به هند با کشتی سفر می‌کردند ملحق شد. حسام‌الدین تمام وسایل خود را جمع کرده بود. یک کتاب که در آن انواع کیمیاگری‌ها و جادوگری‌های تمام جهان را جمع‌آوری کرده بود و یک بطری دردار به همراه داشت که آن‌ها را توی یک جعبه‌ی فلزی گذاشته بود و آن را قفل کرده بود. پس از گذشت چندین ساعت طوفان وحشتناکی در دریا رخ داد و طولی نکشید که از کشتی به آن بزرگی چیزی به جز چند تکه چوب باقی نماند. دریا تمام مسافران را در خود غرق کرده بود.

سال‌ها بعد:

— تور رو بکش بالا. یا لا اون تور رو بکش بالا.

— خیلی سنگینه احتمالاً صید خوبی کرده باشیم.

— اون جعبه چیه؟

— نمی‌دونم. بازش کن ببینم.





_ خوبه. حالا این کتاب رو بذار
 توش. باید قفلش کنیم و بندازیمش
 توی آب. چون کتاب هم نفرین شده
 و هم با یه دارویی که تا حالا هیچکس کشفش
 نکرده قاطی شده و باعث این شده
 این اتفاقها بیفته.
 _ پس یعنی یه جورایی اینها همه
 تقصیر منه درسته؟
 _ نه اصلاً تقصیر تو نیست. اینها همه
 از قبل برنامه ریزی شده چون در صد
 کتاب خوندن تو کل دنیا پایین اومده
 بود و به کتابها اهمیت داده نمی شد.
 با این امر ما دوباره به اهمیت واقعی
 کتاب پی می بریم و می بینیم که بدون
 اون زندگی خیلی سخته. باید اون رو
 ببریم و بندازیم توی دریا. آن‌ها راه
 افتادند و سوار قایق موتوری کوچکی
 شدند و به وسط دریا رسیدند و صندوقچه
 ی آهنی را به کمک هم در دریا انداختند.
 آن‌ها به شهر خودش برگشتند. وضعیت
 دوباره به حالت قبلی خودش برگشته بود
 و نویسندگان توانستند دوباره کتاب
 بنویسند و همه‌ی این‌ها را مدیون لویی و
 کتابش بودند.

توانایی حرف زدن دارد ولی فقط با خود
 لویی حرف می زند. کتابی قطور و بدون
 کلمه ولی سخنگو. تنها کتاب باقی مانده
 بود. این کتاب جادویی از همه چیز خبر
 داشت. لویی کتاب را برداشت و او را
 صدا زد.

_ کتاب، هی کتاب باشو. یالا بلند شو.
 منم، لویی، به کمک احتیاج دارم.
 _ چی شده لویی جوان؟ یادمه آخرین بار
 من رو برای امتحان ترمت از خواب بیدار
 کردی.

_ درسته ولی الان داستان فرق داره.
 یه مشکل بزرگتر داریم که کل جهان رو
 درگیر خودش کرده. کتابها و نویسندگان
 همه از بین رفتن و تنها کتابی که
 مونده تویی. باید چی کار کنیم؟

_ باید منشأ این اتفاقات رو پیدا کنیم.
 صبر کن یه کم فکر کنم. یه چیزایی داره می آد تو ذهنم؛
 قاهره، حسام الدین، دریا، کتابخانه‌ی
 مرکزی. درسته لویی منشأ تمام این
 اتفاقات توی قاهره است. کتابی که با
 محلول شیمیایی قاطی شده و باعث
 این بدبختی‌ها شده

_ خب الان ما باید چی کار کنیم؟
 _ وسایلت رو جمع کن مرد جوان باید
 بریم قاهره. پیش به سوی نجات جهان.
 به قاهره رسیدند و به کتابخانه‌ی
 مرکزی رفتند. مسئول کتابخانه را
 دیدند که غمگین روی میزش نشسته است.
 لویی قضیه را برای او تعریف کرد و او
 بعد از کمی فکر کردن یاد کتابی افتاد
 که دو صیاد برایش آوردند.
 _ باید جعبه‌ای که این کتاب لعنتی توش
 بود رو پیدا کنیم. بیا اینم از صندوقچه.
 هر کاری لازمه بکنین.

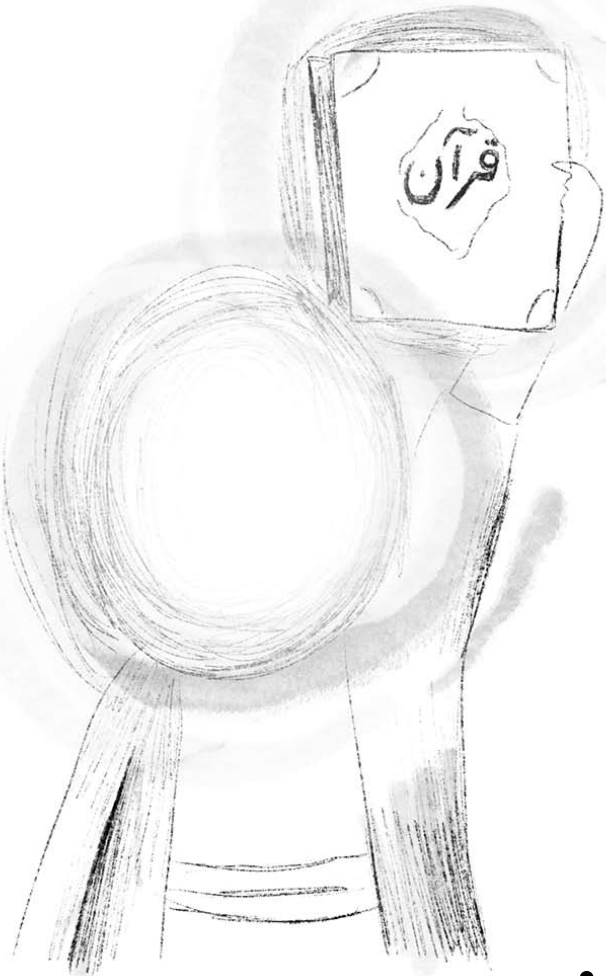
دیدار با قهرمان موعود

مریم دودانگه

متولد ۱۳۸۸؛ زنجان؛ ابهر؛ کتابخانه‌ی باقرالعلوم درسجین

در کتاب من «او» آمده است با قرآن کریم،
با عبای محمد (ص) بر شانه، با شمشیر علی
(ع) در دست. آمده تا جهان را از زشتی
و پلیدی پاک کند. آری مهدی آل علی
آمده است. اینک آخرالزمان شده است
و ولی عصر (عج) ظهور کرده. همه‌جا پر
از عدل و داد شده. این بزرگوار آمده و
دنیا را از هرچه بدی و زشتی و فساد پاک
کرده است.

همه‌ی مردم خوشحال‌اند. همه‌جا پر از
صلوات و نذری شده است. مردم در تکاپو شده‌اند.
آخر قهرمان و امام و پیشوایشان آمده. دیگر کسی را
ناراحت نمی‌بینم. چه زیبا و چه دلنشین است این زمان.
تک‌تک مردم برای دیدن امام‌شان لحظه‌شماری می‌کنند
تا آن بزرگوار را از نزدیک زیارت کنند.



مأموریت: نجات هدهد سفید

یسناعاقیتی

متولد ۱۳۸۹؛ هرمزگان؛ بندرعباس؛ کتابخانه‌ی فرهیختگان ایسین

کردم و به او گفتم: «غصه نخور. من نویسنده هستم و حتماً جلد بعدی هدهد را می‌نویسم.» هدهد لبخندی از رضایت زد و گفت: «قهرمان داستان تو کیست؟» نگاهی به او کردم و گفتم: «قهرمان داستان من پرنده‌ای به نام هدهد است که در شرایط سخت نیز به یاد کودکان و نوجوانانی است که منتظر چاپ جلد بعدی کتاب هدهد سفید هستند.»

در یک روز بهاری در بالکن خانه نشسته بودم که هدهدی به رنگ سبز آمد. خیلی خسته بود. از من خواست دنبالش بروم. به کتابخانه رفتم. وقتی وارد کتابخانه شدم کرونا دیدم تمام کتاب‌ها را نابود کرده است. حالا می‌فهمیدم چرا هدهد مرا به کتابخانه آورده است. او نگران بود جلد بعدی کتابش را نتواند چاپ کند چون تمام نویسنده‌ها از بین رفته بودند. من و هدهد باعجله دستکش پوشیدیم و با الکل تمام کتابخانه را ضدعفونی کردیم ولی نتوانستیم حال کتاب‌ها را خوب کنیم. هدهد خسته و ناراحت بود. دستانم را به دور گردنش حلقه زدیم و با دست دیگرم پرهایش را نوازش



نویسنده سفید

۷۳

محافظان دانایی

هانیه خلفی

قزوین؛ تاکستان؛ کتابخانه‌ی شهدای فارسجین

آزمایشگاه مدرسه شویم. مدرسه بی سروصدا بود. دیگر صدای خندیدن بچه‌ها از ته دل به گوش نمی‌رسید. محیط آزمایشگاه هم خیلی تاریک و کثیف بود؛ پر از تار عنکبوت و گردوغبار. بعد از مرتب کردن آزمایشگاه با مخلوط کردن چند گیاه دارویی با گیاه کاسبرگ آن را به محلول تبدیل کردیم و موفق به ساخت محلول ویروس کش شدیم. البته پس از بیست بار تکرار. بعد از درست کردن محلول ویروس کش ابتدا باید کتابخانه‌ای را که منشأ ویروس بود پیدا می‌کردیم. ویروس این کتابخانه را درگیر کرده بود چون افراد آن منطقه به کتاب هیچ اهمیتی نمی‌دادند و کتابخوان نبودند. کتابخانه پر از سیاهی

بعد از شنیدن خبرهای تازه تعدادی از دوستان کتابخوانم در فضای مجازی پیامی را به اشتراک گذاشتند و احساس ناراحتی و چاره‌اندیشی برای مشکل کردند. چهارتایی به یاد صحبت معلم علوم افتادیم که می‌گفت: «گیاهی به نام کاسبرگ در کوه‌های دماوند وجود دارد که اگر با مواد گیاهی دیگر مخلوط شود و به محلول تبدیل شود می‌تواند تمام ویروس‌ها را از بین ببرد.» ما که حساسی خوشحال شده بودیم بدون هیچ درنگی دست به کار شدیم. بار سفر را بستیم و به سمت دماوند حرکت کردیم. بعد از پیدا کردن گیاهی که ما کاشف‌اش بودیم باید کارهای دیگری نیز می‌کردیم. برای انجام دادن آزمایش روی گیاه کاسبرگ باید یک آزمایشگاه مجهز برای انجام آزمایش پیدا می‌کردیم. فرصت زیادی نداشتیم و هرچه سریع‌تر باید این گیاه را به محلول تبدیل می‌کردیم؛ در غیر این صورت گیاه کاسبرگ بعد از ده ساعت از بین می‌رفت. در شرایط فعلی فقط یک آزمایشگاه مجهز داشتیم و آن هم آزمایشگاه مدرسه بود که البته رفتن به مدرسه هم خطرناک

و دشوار بود چون ناظم مدرسه یک‌سره

مدرسه را بازرسی می‌کرد چون در همین ایام کرونا دزد وارد مدرسه شده بود و برخی وسایل باارزش مدرسه را دزدیده بود.

خلاصه با هزار جور بلا و مصیبت توانستیم بی‌خطر وارد



و کتبی بود، کتاب‌ها پاره و تکه‌تکه شده بودند، رنگ‌شان تغییر کرده بود و دیگر قابل خواندن نبودند. ویروس منحوس کرونا مثل موریا به جان کتاب‌ها افتاده بود و آن‌ها را از بین برده بود. به‌خاطر بادی که می‌وزید تکه‌های کتاب بالا و پایین می‌رفتند. کتابخانه شبیه میدان جنگ شده بود. متأسفانه آن‌قدر ویروس در کتابخانه بود که هرکس وارد آن می‌شد مرگش حتمی بود. اما دونفر از دوستانم قبول کردند که وارد بشوند و به ما اجازه‌ی ورود ندادند.

بعد از ضدعفونی، که تقریباً یک ساعت طول کشید، بچه‌ها برگشتند بیرون. اما حال هردوای آن‌ها وخیم بود و نفس‌هایشان در نمی‌آمد. هردوایشان با رنج و سختی در آغوش ما از بین رفتند. صحنه‌ی دلخراشی بود. آن روز توانسته بودیم با رنج و سختی‌های فراوان دنیای کتاب‌ها را نجات بدهیم و در این راه دو تن از بهترین دوست‌هایمان را از دست داده بودیم. خیلی از افراد از کرونا یادگاری دارند. یکی‌اش همین تنگی نفس که من هم با آن درگیرم.

اتاق مخفی

معصومه حیدریان

متولد ۱۳۸۹؛ کرمانشاه؛ هرسین؛ کتابخانه‌ی نبی اکرم (ص)

تمام نویسندگان قبل از مرگ خود کتاب‌های نصفه‌ونیمه نوشته بودند. من چند مسئولیت سخت دارم. اینکه تمام کتاب‌های نویسندگان را کامل کنم و همین‌طور یک اتاق مخفی بسازم که هیچ ویروس ضد کتابی نتواند آن اتاق را پیدا کند؛ چون آن ویروس حریص تمام کتاب‌ها را از بین می‌برد. شروع کردم به ادامه‌دادن کتاب‌های نویسندگان. چه نام‌های زیبایی. فرش کهن، زیبای بیدار، عجایب هفت‌گانه و... یک کتاب را در روز اول کامل کردم. دو کتاب، سه کتاب، چهار کتاب و... تا اینکه تمام کتاب‌های نویسندگان را کامل کردم. قبل از اینکه کتاب

خودم را بنویسم باید اتاق مخفی را بسازم چون نیمی از کتاب‌های دنیا داشت نابود می‌شد. بیشتر مردم افسرده بودند چون نمی‌توانستند علم و دانش خود را حفظ کنند و توسعه دهند. به همین دلیل کتاب‌ها را در کیسه‌ای ریختم و روی دوشم انداختم و درون جنگل رفتم و تصمیم گرفتم اتاق مخفی را در تنه‌ی درخت کهنسالی بسازم. به شهر رفتم و ماجرا را برای مردم تعریف کردم. آن‌ها را به نوبت به اتاق مخفی بردم تا کتاب بخوانند. اینگونه زنجیره‌ی کتابخوانی قطع نشد و پس از گذشت مدتی آن ویروس حریص از بین رفت.



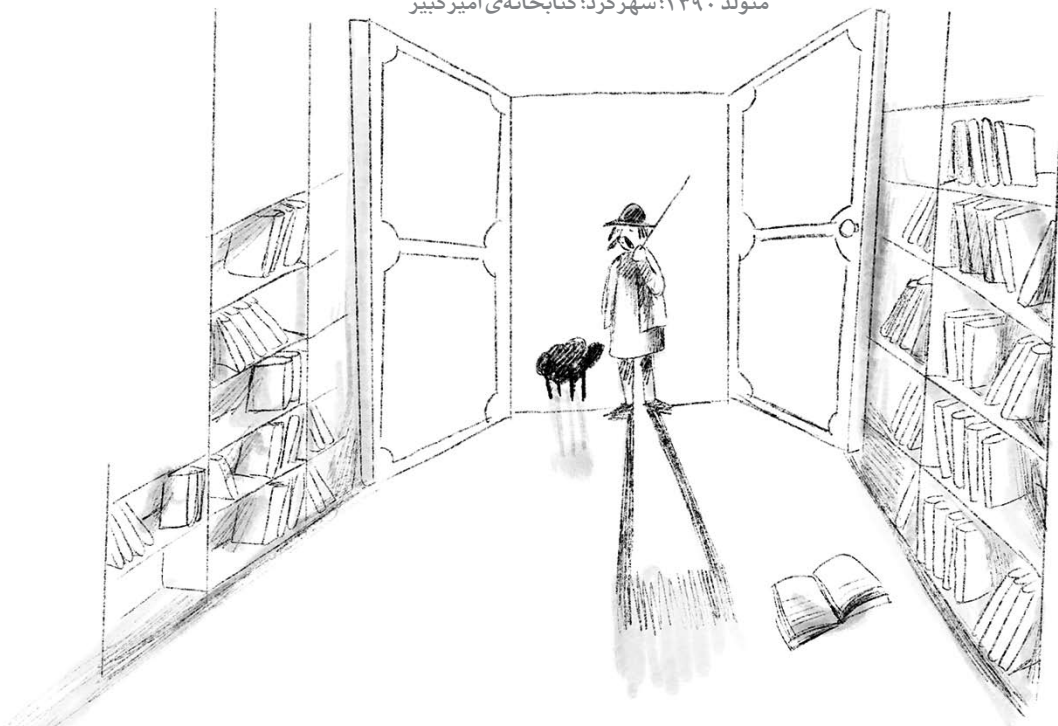
نثر نثر نثر

۷۵

کتابخانه‌ی زیرخاکی

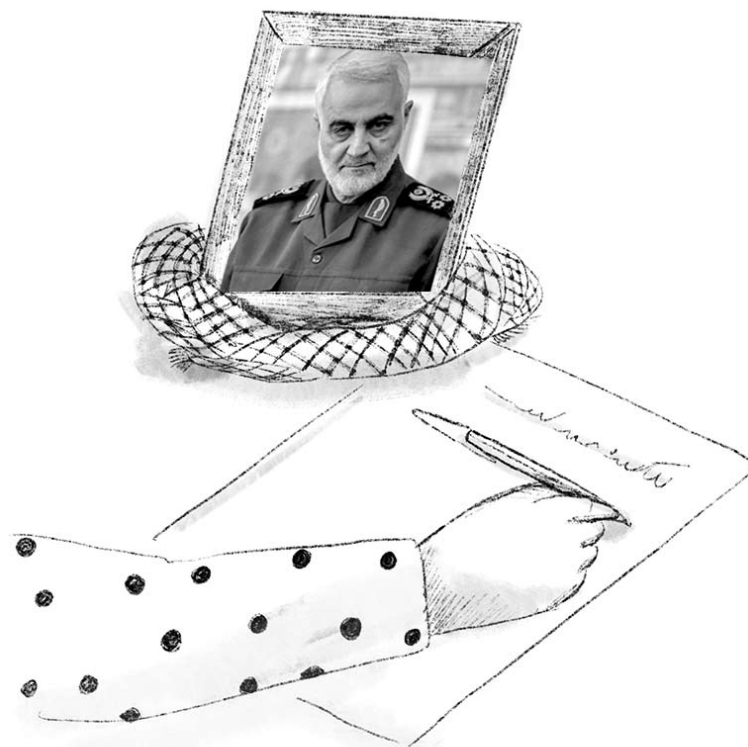
آرزو نورمحمدی

متولد ۱۳۹۰؛ شهرکرد؛ کتابخانه‌ی امیرکبیر



کتابخانه‌ی بزرگ است. با انتشار این خبر تعداد زیادی از دوستداران کتاب برای امانت گرفتن کتاب به محل کتابخانه می‌روند و کتابخانه را احیا می‌کنند. کتاب‌ها را دوباره چاپ می‌کنند و نسخه‌ی الکترونیک کتاب‌ها برای استفاده‌ی مردم سراسر دنیا فراهم می‌شود. از آن به بعد مردم دنیا بیشتر قدر کتابخانه و دنیای شیرین کتاب‌ها را می‌دانند.

داستان من درباره‌ی چوپان فقیری خواهد بود که وقتی در حال حفر چاه بوده به طور اتفاقی یک ساختمان قدیمی را در زیرزمین کشف می‌کند. او کنجکاو می‌شود و هرروز وقتی گوسفندان را به چرا می‌برد مقدار دیگری از زمین را می‌کند تا اینکه کل ساختمان از دل زمین بیرون می‌آید. وقتی وارد ساختمان می‌شود متوجه می‌شود که آن ساختمان قدیمی یک



▲ از دلاوری‌های بزرگمرد

رضا بامری

متولد ۱۳۸۶؛ کرمان؛ رودبار جنوب؛ کتابخانه‌ی عمومی فاطمه الزهرا (س)

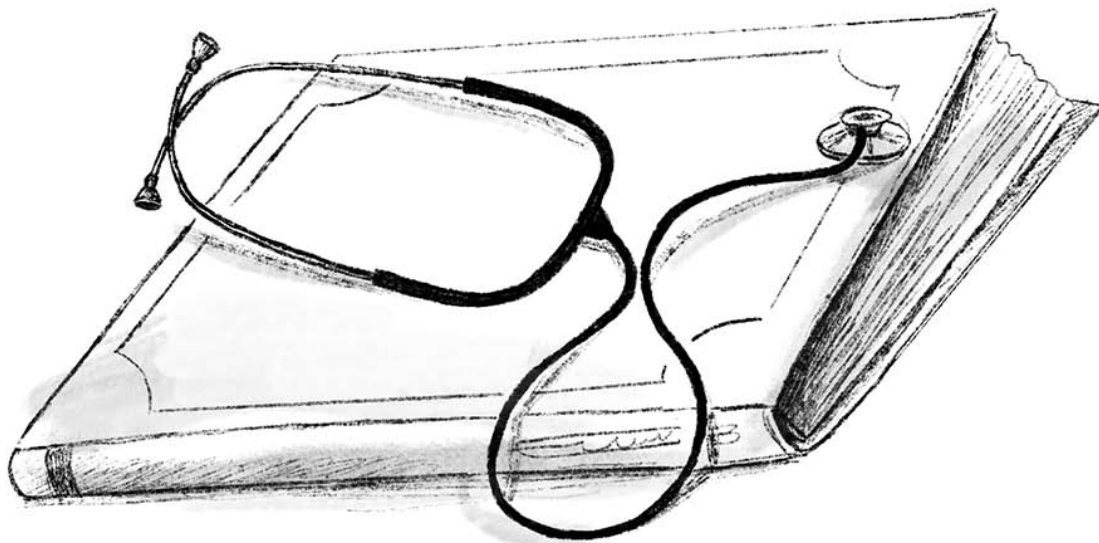
زد. می‌نویسم تا این مرد بزرگ و شریف را یادشان نرود. از خودگذشتگی‌ها و قهرمانی‌ها و ایثارگری‌ها فقط کارهای انگشت‌شماری از این مرد بزرگ است و باید همه‌ی دنیا کارهای او را ببینند و دشمنان اسلام وقتی اسم حاج قاسم را می‌شنوند تن‌شان به لرزه بیفتد.

اگر می‌توانستم کتابی بنویسم از حاج قاسم می‌نوشتم که دلاوری‌ها و قهرمانی‌های حاج قاسم برای همه‌ی جهانیان بازگو شود و پا در جای پای آن مرد والامقام بگذارند و راه او را ادامه دهند. حاج قاسم هیچ وقت برای پست و مقام این کارها را نکرد بلکه از سر دلسوزی دست به این کارها

پزشک قهرمان

رضوان خورشیدوند

متولد ۱۳۸۷؛ خرم‌آباد؛ لرستان؛ کتابخانه‌ی غدیر



در نهایت همکاری به من گفت: «هرچه سریع‌تر کتابت را بنویس و آن را چاپ کن تا مردم از دستورالعمل‌های بهداشتی و درمانی آن استفاده کنند بلکه این بیماری زودتر ریشه‌کن شود و جان انسان‌های کمتری را بگیرد.»

بالأخره با همکاری دکتر قهرمان داستان کتابم را تمام کردم. وقتی جناب دکتر این خبر را شنید بسیار خوشحال شد و من هم از اینکه توانستم کمکی به هم‌عوامم بکنم خاطرات دردناک گذشته را تا حدودی فراموش کردم.

تصمیم گرفتم کتابی درمورد یک پزشک خلاق و انسان‌دوست، که تلاش می‌کند جان انسان‌ها را نجات بدهد، بنویسم. آقای دکتر که از کتابخوانان حرفه‌ای بود با من درمورد دادن اطلاعات پزشکی همکاری کرد و من هم سعی کردم تمام اطلاعات ایشان را در کتابم بنویسم تا برای استفاده‌ی عموم در دسترس قرار بگیرد. آقای دکتر، که مخاطب من در داستانم بود، شبانه‌روز در محل کارش حاضر بود و به مداوای بیماران می‌پرداخت. ایشان

در ستایش عشق و امید

ستایش روستائی

متولد ۱۳۸۲؛ مرکزی؛ اراک؛ کتابخانه‌ی علی بن ابیطالب (ع)

درباره‌ی اهمیت مهربانی، بخشندگی، امید و عشق می‌نوشتم؛ تنها چیزهایی که به دنیای نمودار و تاریک ما رنگ زندگی می‌پاشد. قهرمان کتاب من خودم هستم که سعی می‌کنم در دنیای سرشار از ناامیدی و خشونت تغییر نکنم و دلیلی باشم برای اینکه حتی یک نفر طور دیگری به زندگی‌اش نگاه کند. چون این تنها مدرکی است که ثابت می‌کند من روزی زنده بوده‌ام و تصور می‌کنم که چنین کتابی برای نسل‌های آینده کافی است. چراکه انسان بدون علم و تکنولوژی باز هم انسان است ولی بدون عشق و امید با مردگان تفاوت چندانی ندارد و همین که به نسل‌های بعد نشان دهم چطور زنده باشند رسالت خود را به‌عنوان آخرین نویسنده ادا کرده‌ام.



شوخی‌ها و مهربانی‌ها

زینب فتحعلی

استان تهران، شهرستان تهران،
روستای کیگا

غریب کوفه

خاطرات یک کتابدار

(شما بخوانید بچه‌های دوره‌نדיده ولی بسیار توانا و بااستعداد و هنرمند) به حسینیه رفتیم. یک ساعت به شروع نمایش باقی نمانده بود که متوجه شدیم سیستم صوتی و بلندگوی حسینیه قطع است. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد تماس با سبز علی، مرد بی‌خیال و آچار فرانسه‌ی روستا، بود. بعد از چهار پنج بار تماس بالأخره خودش را به

بعد از اجرای نمایش غریب کوفه در کتابخانه و استقبال بی‌نظیر اهالی روستا بنا را بر آن گذاشتیم تا به اظهار لطف و محبت و تمایل مخاطبان نمایش و کسانی که نمایش را از دست داده بودند پاسخ دهیم و یک اجرای عمومی در حسینیه برگزار کنیم. دو ساعت مانده بود به اجرای نمایش که برای چهره‌پردازی، تمرین و چیدمان دکور با گروه اجرا



اعتماد به نفس خود را از دست داده بودند. حق داشتند، با این همه وسعت چطور می توانستند دیالوگ بگویند و چگونه می توانستند حق مطلب را ادا کنند. از گرما صورت همه خیس عرق شده بود. برای بچه ها آب آوردم. آرام تر شده بودند. برای شان توضیح دادم: «ما باید محکم باشیم. تمام شکوفایی ها و کشف استعدادها در امکانات کم و محدودیت محقق می شود. ما باید بدون بلندگو در این فضای بزرگ اجرای موفق

حسینیه رساند و مشغول تعمیر شد. گوشی همراهش زنگ خورد. به نظر می رسید کار فوری پیش آمده و همین هم بود. لوله ی منبع بزرگ آب ترکیده بود. باید زودتر به محل ترکیدگی لوله مراجعه می کرد تا روستاییان خسارت نبینند. همه امیدوار بودیم به موقع برسد و آب منبع روستا را غرق نکند. بلندگو را روی میز گذاشت و رفت. بچه ها استرس گرفته بودند. باتوجه به وسعت حسینیه و نبود بلندگو

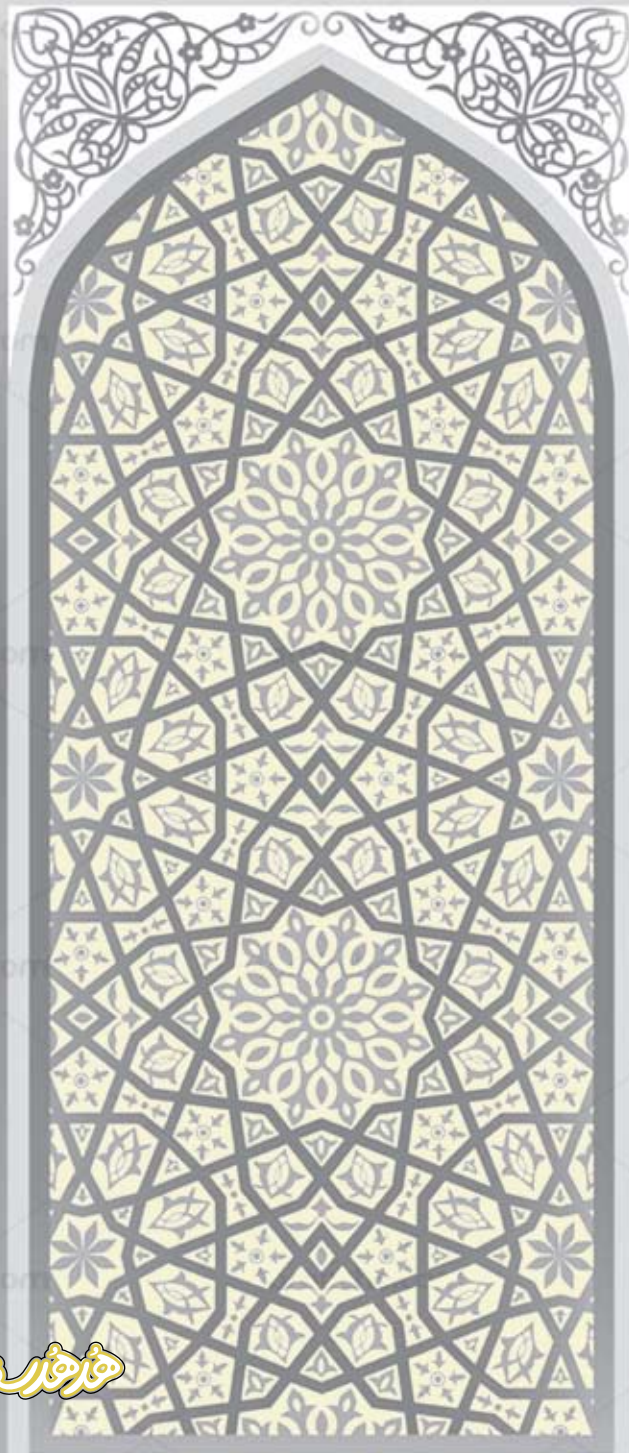
داشته باشیم. همه با هم تکرار کنید ماا باید با همین امکانات اجرا کنیم. فقط لطف کنید صدای تان را چند درجه بالا ببرید. برای این کار در مدت کوتاهی که تا اجرای نمایش و حضور اهالی زمان داریم همه سعی کنید با حنجره تان تمرین کنید، داد بزنید، جیغ بزنید تا به صدای بلندتری که می‌خواهیم دست پیدا کنیم.»

چقدر سخت بود سخنرانی انگیزشی. ولی خدا را شکر مفید واقع شد. یک لیوان آب خوردم. بچه‌ها جان گرفته بودند و هرکسی داشت به نوعی صدایش را تقویت می‌کرد. یکی جیغ می‌زد، یکی داد می‌زد، یکی آواز می‌خواند، یکی دیالوگ می‌گفت...

آن قدر مشغول تنظیم دکور بودم که متوجه حجم جیغ و داد و فریاد بچه‌ها نمی‌شدم. ناگهان از ته حسینیه حاج عباس، که منزلش نزدیک حسینیه است، را دیدم که به سرعت به طرف ما می‌آید. از صدای فریادش همه‌ی بچه‌ها می‌خکوب شدند.

به طرفش رفتم و پرسیدم چه اتفاقی افتاده. حاج عباس با صورت برافروخته و نفس‌نفس‌زنان برایم توضیح داد که ده دقیقه است از بلندگوی حسینیه صدای جیغ و داد می‌آید. به چند نفر زنگ زده بود تا هرچه دارند بردارند و برای کمک به اینجا بیایند. گمان کرده بود داعش به روستا حمله کرده است. خدا لعنت کند داعش را که سایه‌ی کثیفش تن همه را می‌لرزاند.

کل ماجرا را توضیح دادم. یک لیوان آب خنک برایش بردم. حالش بهتر شده بود. بلندگو را برداشت و برای اهالی تعریف





کرد و از آن‌ها خواست برای دیدن نمایش به حسینیه بیایند نه شکستن گردن داعشی‌ها و اضافه کرد این اتفاق تقصیر مشتی سبز علی است چون یادش رفته بگوید بلندگو را درست کرده است.

با اجرای خوب بچه‌ها اتفاق آن روز با خوشی و خنده از دل اهالی درآمد. در پایان نمایش سبز علی میکروفن را برداشت و کاملاً خونسرد خطاب به اهالی گفت: «خوشحالم در جایی زندگی می‌کنم که مردم باغیرت و آماده‌به‌رزمی دارم. داعش اگر بداند با یک اتفاق کوچک، که البته من مقصرش بودم، قصد کرده بودید گردن‌شان را بشکنید. جرئت نمی‌کند به کشور ما که هیچ به روستای ما فکر کند چه برسد به اینکه بخواهد حمله کند.»

سبز علی به خونسردی و بی‌خیالی در انجام کار و حرف معروف است اما همیشه حرف‌های پُرمغز و درستی می‌زند. ناگفته نماند که چندتا از دوستان روی سرش ریختند و برایش جشن پتو گرفتند و حسابی از خجالت بی‌خیالی‌اش درآمدند.

برسد به دست آقای ناصر کشاورز

بهترین‌ها توی دنیا

ملودی بهشتی؛ متولد ۱۳۹۱؛ فولادشهر؛ اصفهان؛

کتابخانه شهید جمشید توکلی

سلام آقای کشاورز. هالتون فوبه؟ من از وقتی که سه سالم بوده، شما رو می‌شناسم و کتابها تونو فیبیلی دوست دارم مفصوفا کتاب سیبیل بابات می‌پرفه. واقعا فطوری به ذهن شما رسید که این اسم رو برای کتابتون بگذارید؟ فودتون این اسم رو انتقاب کردین؟ آفه فیبیلی بامزه ست. من داستان تاج فروسی و داستان سیبیل بابات می‌پرفه رو وقتی شش سالم بود توی انیمن کتابفونه مامانم که کتابداره، فوندم و همه فندیرن و بعدش بهم می‌گفتن حالا دیگه سیبیل بابات می‌پرفه، آره؟

آقای کشاورز منم مثل شما داستان می‌نویسم. شفصیتای داستانی

من فخرخری و آرزو هستن و هر بار برای اونها

یه داستان می‌نویسم. من دلم می‌فواد مثل

شما بتونم همپین قصه‌های قشنگی بنویسم.

راستی کتاب بهترین‌ها توی دنیا رو هم

فیبیلی می‌فونمش. توی فونه وقتی

مامانم می‌گه شما دو تا دیوونه په‌گنر

فوشگلی ز دین به فونه، من می‌دونم مامانم

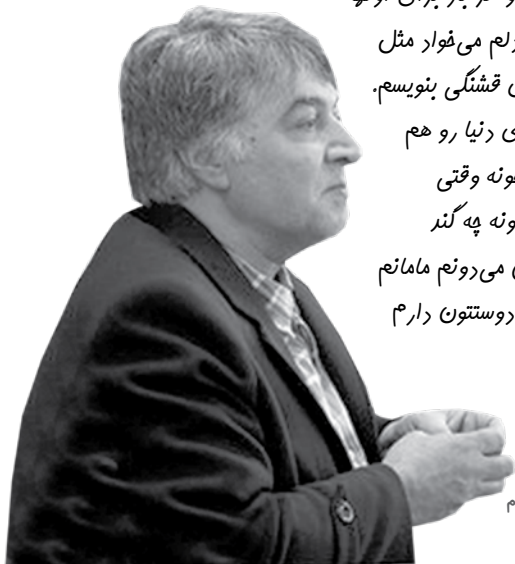
از شعر شما اینو یاد گرفته. دوستتون دارم

فیلی زیار.

نویسنده‌ی عزیز

به نویسنده‌های محبوب‌تان نامه بنویسید. مثل این نامه‌هایی که ستایش، ملودی، مریم و... به نویسنده‌های محبوب‌شان نوشته‌اند. در نوشتن نامه خیلی به فکر آداب و ترتیب و کلمه و جمله نباشید. حرف دل‌تان را بزنید. درباره‌ی خودش، درباره‌ی کتاب‌ها و داستان‌ها و شعرهایش، یا چیزی که در وجود او دوست داشته‌اید. نامه‌های‌تان را به ایمیل hodhod@iranpl.ir

برای هدهد سفید بفرستید تا به اسم خودتان چاپ کنیم. هدهد سفید قول می‌دهد تلاش کند جواب نویسنده عزیزتان را هم بگیرد و برای‌تان بفرستد یا چاپ کند.



کتابخانه سفید

۸۵

کتاب هدهد سفید، جلد دوازدهم



می‌آمدی چو باران
بر قلب بوستانت
می‌آمدی در ایوان
همراه دوستانت

رد می‌شدی به نرمی
از پیش چشم مردم
در هر تکان دستت
صدها هزار دل، گم

وقتی که می‌نشستی
بر صندلی ایوان
انگار می‌درخشید
خورشید در جماران

در گریه‌های مردم
یک راز آشنا بود
«روح منی خمینی»
حرف تمام ما بود

ایران گرفته از تو
بوی گل افاقی
در برگ‌برگ تاریخ
نامت همیشه باقی

سید احمد میرزاده

هزاره‌نمید



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران